ج ۲۴ (؟)

۵۹
۲۵۰

گلستان خطی با حواشی مختصر

۹۸۶۴

۸۸۹۶۲

۹۸۶۴
۸۸۹۳۲

٩٨٦٤

٨٨٩٣٢

١

٢

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت، و بشکر اندرش مزید نعمت،
هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست، و چون بر میاید مفرح ذات، پس
نفس مص در هر نفسی دو نعمت موجود است[۱] و بر هر نعمتی شکری واجب

بیت مص

شعر مص از دست و زبان که برآید / کز عهده شکرش بدر آید
اِعْمَلُوا آلَ داوُدَ شُکْراً وَ قَلیلٌ مِنْ عِبادِیَ الشَّکُور

قطعه مص

قطعه ندارد مص بنده همان به که ز تقصیر خویش / عذر بدرگاه خدای آورد[۲]
ورنه سزاوار خداوندیش / کس نتواند که بجای آورد[۳]

باران رحمت بیحسابش همه را[۱] رسیده، و خوان نعمت بیدریغش همه جا[۱] کشیده، پرده
ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد[۲]، و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد[۳]

شعر مص قطعه مص

ای کریمی که از خزانه غیب / گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم / تو که با دشمن این نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد[۳]، و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات
نبات را در مهد زمین بپرورد[۴]، و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق
در برگرفته[۵] و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده
نای مص عصاره نالی[۶] بقدرت او شهد فایق شده، و تخم خرما[۷] بتربیتش نخل باسق گشته

بیت مص قطعه مص

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند / تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار / شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

مص وخلاصهٔ در خبرست از سرور کاینات و مفخر[۸] موجودات و رحمت عالمیان و صفوت

(۱) در جمیع نسخ بطور است. (۲) در تمام نسخ بعد از کلمهٔ ج
و کلمهٔ (نبرد) و (ندرد) بدون نقطه است. (۳) ج: گسترانید. (۴) ج
بپروراند. (۵) ج، و، هـ: دربرکرده. (۶) هـ: نای.
(۷) همه نسخ جز ج بعد از کلمهٔ: خرما، کلمهٔ (بیمن) علاوه دارند ولی هیچکدام
از این نسخه کلمهٔ خرما را ندارد. (۸) د: وخلاصهٔ

آدمیان و تتمهٔ دور زمان (۱) محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام ، — م: علیه الصلوة ... ندارد

شعر

شفیعٌ مطاعٌ نبیٌ کریمٌ ‏ قسیمٌ جسیمٌ نسیمٌ وسیمٌ — بیت — م: نسیم

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان (۲) ‏ چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان — م: دارد — م: برفر

شعر

بلغ العلی بکماله ‏ کشف الدجی بجماله — م: تقدم

حسنت جمیع خصاله ‏ صلوا علیه و آله

هرگاه یکی (۳) از بندگان گنه‌کار پریشان روزگار ، دست انابت بامید اجابت — م: چون یکی
بدرگاه حق جل و علا بردارد ، ایزد تعالی درو نظر نکند ، بازش بخواند (۴) باز
اعراض کند ، بارش بتضرع و زاری بخواند ، حق سبحانه و تعالی گوید :
یا ملائکتی قد استحییت من عبدی ، و لیس له رب غیری ، فقد غفرت له ، دعوتش را — م: یا ملائکتی ندارد / قد استحییت بعبدی و لیس له غیری / و دعوتش ...
اجابت کردم و حاجتش برآوردم ، که از بسیاری دعا و زاری بنده ، همی شرم دارم

بیت

کرم بین و لطف خداوندگار ‏ گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش ، بتقصیر عبادت معترف (۵) که : ما عبدناک حق عبادتک — م: شرف

(۱) ب : صلی الله علیه و سلم ، ج : صلی الله علیه و آله و سلم اجمعین ، د : صلی الله علیه و آله
(۲) ج ، د : باشد ، (۳) ج : که هرگه که یکی ، ح ، د ط : یکی ،
(مصراع ۳ - ۴) بند و جمله در متن نسخه اساس نبود ، در حاشیه نوشته شده بود و لی
خط متن و حاشیه هر دو یکی بود) (۴) ب : لغة ، ب : این جمله را : قد استجبت
دعائه و قضیت حاجته دارد . (۵) ب ، ج ، د : معترف ،

و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که : ما عرفناک حق معرفتک . — م: شعر

قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد ‏ بیدل از بی‌نشان چگوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند ‏ برنیاید ز کشتگان آواز .

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق
شده ، آنگاه که (۱) ازین معاملت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط — م: چون از آن حالت
گفت (۲) ازین (۳) بوستان که تو بودی ، ما را چه تحفه (تحفهٔ کرامت) آوردی ، گفت (۴) بخاطر — درین بوستان که بودی
داشتم که چون بدرخت گل برسم ، دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون (۵) برسیدم
بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت . — بوی گلم چنان مستم

قطعه — شعر

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز ‏ کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند ‏ کانرا که خبر شد خبری باز نیامد — شعر

قطعه

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم ‏ وز هرچه گفته‌اند (۶) و شنیدیم و خوانده‌ایم

مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر ‏ ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

(۱) ب ، د : آنگه که ، ج : چون ، (۲) ج ، و : گفتش (۳)
ب ، ج ، ح ، ز : ازآن ، (۴) د ، هـ : بخاطر چنان داشتم . (۵)
ا ، ب : چون بدرخت گل برسیدم . (۶) شنیده‌ام از نسخ حرف (و)
ندارد و که نسخه (ب) و (د) که در اینجا نیز خراشیده شده بود .

در محامد پادشاه اسلام خلد الله ملکه

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام (۱) افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب (۲) حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر میبرند، بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد، بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان شاهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدین (۳) ابوبکر بن (۴) سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه، رب ارض عنه وارضه، بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده اند که: الناس علی دین ملوکهم.

رباعی

شعر

زانگه که ترا بر من مسکین نظرست / آثارم از آفتاب مشهورترست
گر خود همه عیبها بدین بنده درست / هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

قطعه

نظم

گلی خوشبوی در حمام روزی / رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری / که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم / ولیکن مدتی با گل نشستم

ـ ندارد
ـ افتاده
ـ الجیب
ـ بلکه ترتیب
ـ جهان... قطب زمان
ـ الدنیا والدین
ـ (وارضه) ندارد
ـ که الناس... ندارد
ـ با من
ـ گلی
ـ گلی

(۱) ب، و: عالم (۲) کذا فی جمیع النسخ (۳) ا، ب: مظفر الدین والدنیا. (۴) ب، ج کلمهٔ «بن» را ندارند.

کمال همنشین در من اثر کرد / وگرنه من همان خاکم که هستم (۱)

اللهم متع المسلمین بطول حیاته (۲) وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجة (۳) اودائه وولاته ودمر علی اعدائه وشناته بما تلی فی القرآن من آیة (۴) اللهم آمن بلده واحفظ ولده.

شعر

لقد سعد الدنیا به دام سعده / وایده المولی بالویة النصر
کذلک تنشا لینة هو عرقها (۱) / وحسن نبات الارض من کرم البذر

قطعه (۶)

ندانی که من در اقالیم غربت / چرا روزگاری بکردم درنگی
برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم / جهان درهم افتاده چون موی زنگی
(همه آدمیزاده بودند لیکن / چو گرگان بخونخوارگی (۱) تیزچنگی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم / پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملک نیکمحضر / برون لشکری چون هژبران جنگی
چنان بد در آن عهد اول که دیدم / جهان پر ز آشوب و تشویش و تنگی)

(۱) ج، د. دو بیت ذیل را اضافه دارند: اگر نه گرد عالم خود برآیم · نیفتد چون تو دلداری بدستم · نه من تنها درین وادی نشسته · بزیر پای تو چون خاک پستم · مصراع آخر در نسخهٔ د، اینطور است: ز خاک پای تو گردی پرستم. در حاشیهٔ د (ه) چون دو بیت [illegible] بیت دیگر در حاشیه: دو صد ره قبلهٔ ترسا [illegible] بت می پرستند · [illegible] در صدف می پرستم. (۲) ج: [illegible] (۳) [illegible] ب: درجات. (۵) ج، لفظ «من» را ندارد. (۶) ج بجای [illegible] (۷) در سایر نسخ عبارت «ایزد تعالی و تقدس ... الخ» بر این قطعه [illegible] مقدم بوده چون نسخهٔ اصلی اینطور بود [illegible] ترتیب را تغییر ندادم، راجع بقطعه [illegible] تاریخ نسخهٔ ج [illegible] که این قطعه عبارت از قصیده [illegible] مستشرقین و محققین [illegible] الحاق کرده اند [illegible] تاریخ [illegible] نظر گذشته است.

ـ وحسناته ودمر علی اعدائه وشناته بما تلی فی القرآن من آیة اللهم.

ـ این دو بیت و بیت قطعه را ندارد.

همه آدمی زاده بودند لیکن — چو گرگان بخون خوارگی تیز چنگی(1)

. . . . . .

چنان بود(2) در آن عهد اول گروهی

. . . . . .

ایزد تعالی و تقدّس خطّهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همّت عالمان عامل، تا زمان قیامت در امان سلامت نگه(3) دارد. قطعه :

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست — تا بر سرش بود چو توئی(4) سایهٔ خدا
خ بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر — خ بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس — چندانکه خاک را بود و باد را بقا
م امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک — م مانند آستان درت مأمن رضا

سبب تألیف کتاب گلستان

یکشب تأمل ایام گذشته میکردم، و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم، و سنگ سراچهٔ دل(5) بالماس آب دیده میسفتم، و این بیتها مناسب حال خود میگفتم

مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی — چون نگه میکنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روز(6) دریابی

(1) ج : بخون خوارگی و ، (2) د، ح، و : بود در عهد . . . ، (3) ب : نگهدار باد ، (4) ب : توئی ، (5) در سایر نسخ بعد از کلمهٔ «دل» ادات «را» ضبط شده است . (6) ب : پنج روزه ،

[حاشیه: ـ ایزد تعالی خطه . . وهمت / ـ تا زمان قیامت در امن و / ـ فارس را ـ بود / ـ فارس / ـ حکایت . / ـ واین ابیات / شعر / ندارد / ندارد]

خجل آنکس که رفت و کار نساخت — کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل — باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین(1) هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غدّار
نیک و بد چون همی بباید مرد — خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست — کس نیارد ز پس(2) ز پیش فرست
عمر برفست(3) و آفتاب تموز — اندکی ماند و(4) خواجه غرّه هنوز
ای تهی دست رفته در بازار — ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید(5) — وقت خرمنش خوشه باید چید
6 مایهٔ عیش آدمی شکمست — تا بتدریج میرود چه غمست
گر ببندد چنانکه نگشاید — گر(7) دل ز عمر برگرفتن(8) شاید
ور گشاید چنانکه نتوان بست — گو بشوی از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف سرکش — چند روزی بوند باهم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب — جان شیرین برآید از قالب
6 لاجرم مرد عارف و کامل — ننهد بر حیات دنیا دل

(1) ب، ج، د : همچنان ، (2) در جمیع نسخ : «ز پس» بوده الا از نسخهٔ «۱» که «ز پیش» ضبط شده است و در حاشیه «ز پس» ، (3) ب، ج، د : عمر برف است ، (4) ج : ماند و ح : ماند و (5) ب، ج، د، ح : بخورد و خوید ، و : بخورد وش خوید ، (6—6) این دو بیت را اسکندر از نسخ ندارند (7) (8) در نسخه «۱» : «برکند» و «برکنی» بود .

[حاشیه: ـ رفت و / این بیت با بیت دیگر در آخر اشعار قبل از بیت : پند سعدی . . . نوشته شده / ـ خوید / برکند]

همه آدمیزاده بودند لیکن چو گرگان بخون خوارگی (۱) تیزچنگی

. . . . .

چنان بود (۲) در آن عهد اول که دیدی

. . . . .

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل، تا زمان قیامت در امان سلامت نگه (۳) دارد. قطعه :

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست — تا بر سرش بود چو توئی (۴) سایهٔ خدا

خ بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر خ — بر ما، و بر خدای جهان آفرین، جزا

یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس — چندانکه خاک را بود و باد را بقا

۲ امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک ۲ — مانند آستان درت، مأمن رضا.

شعر

خرداد

سبب تألیف کتاب گلستان

یکشب تأمل ایام گذشته میکردم، و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم، و سنگ سراچهٔ دل (۵) بالماس آب دیده میسفتم، و این بیتها مناسب حال خود میگفتم

خرداد

مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی — چون نگه میکنم نمانده بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روز (۶) دریابی

(۱) ج: بخون خوارگی و، (۲) د، ح، و: بود در عهد...، (۳) ب: نگهدار باد، (۴) ب: توئی، (۵) در شاید نسخ بعد از کلمهٔ «دل» ادات «را» ضبط شده است. (۶) ب: پنج روزه،

ــ ایزد تعالی خطه . . وحجت

ــ تا زمان قیامت در امن و

ــ فارس را ــ رود

ــ فارس

ــ حکایت.

ــ واین ابیات

فرا گیرید علم را که فرا گرفتن آن حسنه است و مذاکرهٔ آن تسبیح و بحث از آن جهاد است و یاد دادن آن به نادان را صدقه است و آن سبب قرب خداوندی است زیرا که علم نشانهٔ علامت‌های حلال و حرام است و جویندگان خود را براههای بهشت رهنمائی میکند. علم انیس وحدت و یار تنهائی، سلاح بر دشمنان است و زینت برای دوستان. خداوند قوم را بلند کرده [illegible] آنها را پیشوایان خیر قرار میدهم

در کلمات حضرت امیر است که میفرماید

فرا گیرید علم را که فرا گرفتن آن حسنه است و ~~[illegible]~~ مدارسهٔ آن تسبیح و بحث از آن جهاد است و یاد دادن آن به نادان صدقه.

علم سبب تقرب بخداوند است زیرا که ~~[illegible]~~ علامات و نشانهای حلال و حرام است و طالبین را براههای بهشت رهبری میکند، علم در تنهائی انیس است و در وحشت رفیق، برای دشمنان سلاح است و برای دوستان زینت

خداوند بواسطهٔ ~~[illegible]~~ اقوامی هستند که خداوند آنها را پیشوایان خیر قرار میدهم که ~~[illegible]~~ مقتدای خلق میشوند مردم از آثار آنها اقتباس میکنند و رعایت میکنند [illegible] در افعال آنها و [illegible] بالهای خود را [illegible] در نمازها [illegible] طلب [illegible] الخ علم حیات دلها است و روشنائی چشمهاست از کوری و قوت بدنها است از ضعف

[illegible] بدرجه [illegible] خداوند علم را در [illegible] نیکوکاران [illegible] در دنیا و [illegible] بعلم اطاعت خدا میکنند [illegible]

پند سعدی بگوش جان بشنو   ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم[1] چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم.

ه: و دامن از صحبت فراهم چینم

بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم   به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه[2] انیس من بود[3] و در حجره[4] جلیس[5] برسم قدیم از در درآمد. چندانکه نشاط ملاعبت[6] کرد و بساط مداعبت[7] گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم. رنجیده نگه کرد و گفت:

ه: یکی — ه: بودی
ه: مداعبت

بیت

قطعه

کنونت که امکان گفتار هست   بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد   بحکم ضرورت زبان درکشی

چو فردا که

یکی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر[8] معتکف نشیند[9] و خاموشی گزیند، تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش. گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم

ه: عزم جزم کرده که بقیت..
ه: پس گفتا

(۱) ج، د: فراهم، (۲) ه: دو کلمه (صحبت دنیا) عبده دارد و (صحبت دنیا) را
(۳) ه، ز، ح: بودی، (۴) ه: در حجرهٔ محبت و صفا، (۵) ب، ج، ه، و: جلیس من، (۶) ج: نشاط ملاطفت، ح، و، ه، د: نشاط و ملاعبت،
(۷) ب، ز، د، و، ح: مداعبت، ه: مداعبت (۸) ب، ج، ح: الکه: «در دنیا» بعد از کلمهٔ «عمر» اضافه دارند

برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بر عادت مألوف و طریق معروف، که آزردن[1] دوستان جهلست و کفارت یمین سهل، و خلاف راه صوابست و نقض[2] رای اولوالالباب که[3] ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام.

ب د ب
ه: رای صواب و نقض عهد ذوالفقار..

شعر

قطعه

زبان در دهان ای خردمند چیست   کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی   که جوهرفروش است یا پیله‌ور
اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست   بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ[4] عقلست دم فرو بستن   بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

ه: تیره

فی الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محاوره[5] او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق[6].

و روی از مصاحبت او
و ارادت صادق داشت

شعر

بیت

چو جنگ آوری با کسی برستیز[7]   که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع[8] که[9] صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده.

بهار
ه: (اوان) ندارد

(۱) ب، ج، ه، ز: آزردن دل ...، (۲) ب، ج: نقض عهد
و نقض عهد، (۳) ب، ج، د، ز، ح، ط: حرف «که» را ندارند.
(۴) ج: تیره، (۵) ح، د ج: از محاوره او، (۶) ب: محب و ارادت صادق
ج: و ارادت صادق داشت، د: و ارادت صادق نمود، (۷) ب، ج،
و: در ستیز، (۸) ا، ز، ج: ربیعی، (۹) ز: که آثار صولت،

شد

بیت

پیراهن برگ بر درختان — چون جامهٔ عید نیکبختان

قطعه

اول اردیبهشت[1] ماه جلالی — بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی — همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

آن شبی[2] به بوستان با یکی[3] از دوستان اتفاق مبیت افتاد، موضعی[4] خوش و خرم و درختان دلکش درهم، گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته است[5] و عقد ثریا از تاکش[6] درآویخته. — ـ شب را / ـ و درختان درهم. / ریخته‌اند و یا عقد ثریا از تاکش درآویخته‌اند

شعر

روضةٌ ماءُ نهرِها سلسالْ — دوحةٌ سجعُ طیرِها موزونْ

آن پر از لاله‌های رنگارنگ — وین پر از میوه‌های گوناگون

باد در سایهٔ درختانش — گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش[7] دامنی گل و ریحان — و آن

(۱) ج: اردی بهشت، (۲) ه، د: تا شب بوج، و: شب را، ب: آن شب، (۳) ب، ج، ز، ح: یکی، (۴) ج، ه: موضع، (۵) ب: ریخته‌اند، ج: ریخته، (۶) در جمیع نسخ: انطور بوده، یعنی تارج نسخه ط، می نویسد که اگر بجای (تارک) کلمه (تاک) آورده شود صنعت ترصیع نگشت و حق اینست که شیخ (تاک) فرموده است و ما زیاده بر حرمت نسخه گلستان رجوع کردم در همه (تارک) نوشته‌اند لهذا من نیز آنرا اختیار کردم) ص ۹۹

(۷) ج، د: دامن، ز: دامنی برگ گل و ضیمران و سنبل و ریحان،

و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ[1] شهر کرده، گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی نباشد[2] و عهد گلستان را وفائی نه،[3] و حکما گفته‌اند: هر چه نپاید دلبستگی را نشاید، گفتا[4] طریق چیست، گفتم برای نزهت ناظران و فسحت خاطران[5]، کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او[6] دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند[7]. — و رغبت ـ و گل بوستان را وفائی نه و حکما گفته‌اند. / نزهت حاضران و فسحت ناظران

شعر

مثنوی

به چه کار آیدت ز گل طبقی — از گلستان من ببر ورقی

گل همین پنج روز و شش باشد — وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این سخن[8] بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفی. فصلی در همان روز[9] اتفاق به بیاض[10] افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید، فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی موجود بود — این حکایت / + نسخه (عهد) بود ـ در همان روز

(۱) ب، ج، و: رغبت، ه، د، ح: عزیمت. ز: و قصد رغبت. ط: آهنگ رجوع. (۲) ب: نبود، ج: ندارد (۳) ج، ب: نباشد، ز: نبود (۴) ح: پس طریق. (۵) ج، د، ه، و، ز: حاضران. (۶) ج: آن. (۷) ب: نتواند کرد. ز: نگرداند. (۸) ج، ز: کلمه (سخن) را ندارد. (۹) د، و: دران چند روز، شوری (شارح) نوشته اگرچه در اکثر نسخ (همان روز) نوشته شده برای خوف از مبالغه (دران چند روز) اختیار شده. ص ۲۵ (۱۰) ب، ز، د، ه: در بیاض.

که کتاب گلستان بعون الملک العلّام[1] تمام شد و تمام آنگه شود بحقیقت که[2]
پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه، سایهٔ کردگار، پرتو لطف پروردگار
ذخر زمان، کهف امان، المؤیّد من السماء، المنصور علی الاعداء،
عضد الدولة القاهره[3]، سراج الملّة الباهره، جمال الانام،
مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم[4] شاهنشاه معظّم، مالک رقاب الامم
مولی الملوک العرب والعجم، وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر
بن سعد بن زنگی، ادام الله اقبالهما[ ] وجعل الی کل خیر مآلهما. و[5] بکرشمهٔ
لطف خداوندی مطالعه فرماید.

ح: (بعون الملک العلام) ندارد ه: کران (?)
ح: و کهف الامان.
ح: رقاب الامم
ح: مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر: اتابک سعد بن زنگی خلد (?) الله ملکه
ح: الدنیا والدین

قطعه

گر التفات خداوندیش بیاراید — نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگیست
امید هست که روی ملال درنکشد — ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش — بنام سعد[1] ابی بکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر

ح: عنوان ندارد

(۱) ط، ه، د: اصلاً این جمله را ندارند و در سایر نسخ، جملهٔ اختلاف است (?).
ب، ج: بجای «العلام» کلمهٔ «المنان» را دارند. (۲) بغیر از «ز»، کلمهٔ
«حقیقت» را ندارد و در جمیع نسخ لفظ «که» بعد از کلمهٔ «حقیقت» است.
(۳) ب: عضد الدولة والدین سیف الدولة القاهره. (۴) ج، ب: غیاث،
(۵) کذا فی جمیع النسخ. (۶) ج، ز: «لا ضاعف اجلالها» افزوده اند.
(۷) ب، ج، ز، و: حرف «و» را ندارند. (۸) سعد پسر ابی بکر است.

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد[1] و دیدهٔ یأس از پشت پای
خجالت بر ندارد، و در زمرهٔ صاحب جمالان[2] متجلّی نشود مگر آنگه[3]
متحلّی گردد بزیور قبول امیر کبیر، عالم عادل، مؤیّد مظفّر، ظهیر سریر
سلطنت، مشیر تدبیر مملکت، کهف الفقراء، ملاذ الغرباء، مربّی
الفضلاء، محبّ الاتقیاء، افتخار آل فارس، یمین الملک،[4]
ملک الخواص، فخر الدولة والدین، غیاث الاسلام والمسلمین، عمدة
الملوک والسلاطین، ابوبکر[5] بن ابی نصر اطال الله عمره، واجلّ قدره
وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست. و مجموع[6]
مکارم اخلاق،

بیت

هر که در سایهٔ عنایت اوست — گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یکی[7] از سایر[8] بندگان و حواشی[9] خدمتی معیّن[10] است که اگر در اداء
آن خدمت[11] تهاون[11] و تکاسل روا دارند، هر آینه در معرض خطاب
آیند و در محلّ عتاب[13] مگر برین طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان

ح: دلالان
ح: ابوبکر
ح: و مجموع
و شرح (?)
ح: و بر هر یک ح: متعین
ح: در اداء بعضی از آن تهاون و تکاسل روا دارد
گر طایفهٔ درویشان

(۱) ب: بر نیاورد. (۲) ج، ز، ه: دلالان. ه: عبارت «و در زمرهٔ صاحب
جمالان» را نیفزوده اند. (۳) ح، ط: آنگه که. (۴) ب: کلمهٔ «اتابک»
را افزوده. (۵) ا: ابی بکر. (۶) ج، و، ز، د: مجموع.
(۷) ب: بر هر یک. (۸) ج: کلمهٔ «سایر» را ندارد. (۹) ز: «و حواشی»
را ندارد. (۱۰) ب، ج، د، ط: متعین. (۱۱–۱۱) ج: برخی از آن،
ح ه: آن برخی، د، و: آن، ب: بعضی از آن، و کلمهٔ «اداء» را ندارد.
(۱۲) ب، ز: تقاعد. (۱۳) ز: کلمهٔ «شوند» را علاوه دارد.

و حیثیت (۱) و ذکر جمیل (۲) دودمان خیر، و ادای چنین خدمتی در غیبت او لایق‌ترست که در حضور، که آن بتصنّع نزدیکست و این از تکلّف دور، و باجابت نزدیکتر (۳)

قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرّمی | تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین | خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست | کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند (۴) اهل فضل | حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفهٔ حکمای هند در فضایل بزرجمهر سخن میگفتند، آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع بسی منتظر (۶) باید بود تا وی تقریر (۷) سخن کند. بزرجمهر بشنید و گفت: اندیشه کردن که چه گویم به (۸) از پشیمانی خوردن (۹) که چرا گفتم.

مثنوی

سخندان پرورده پیر کهن | بیندیشد آنگه بگوید سخن

(۱) ج: کلمهٔ «براثیان» ندارد. (۲) ب: «ابنای جیل» را افزوده است. (۳) ج، ب، د، ه: این عبارت «و باجابت نزدیکتر» را ندارند. (۴) ج، و، ح: گر کنند ور نکنند. (۵) ج، د، ز: تا آخر. (۶) ب، د، ز: لفظ «می» ندارد. (۷) ج، ز: یک سخن. (۸) ب، ز: بهتر. (۹) د: بردن.

ص اگه ندارد
ص نشردن با
ص گر کنند ور کنند
دیگر [illegible] بزرجمهر نگفتند
ص کردن تا چه گویم

مزن بی‌تأمل بگفتار دم | نکو گوی گر دیر گویی چه غم (۱)
بیندیش وانگه بر آور نفس | وزان پیش بس کن که گویند بس (۲)
بنطق آدمی بهترست از دواب | دواب از تو به گر نگویی صواب

رباعی (۳)

صرّاف سخن باش و سخن بیش مگو | چیزی که نپرسند تو از پیش مگو
گوش تو دو داده‌اند و زبان تو یکی | هر گه که دو بشنوی یکی بیش مگو

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عزّ نصره، که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحّر، اگر در سیاق سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده، و شبه در بازار جوهریان جوی نیارزد (۵) و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد، و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید.

مثنوی

هر که گردن بدعوی افرازد | دشمن از هر طرف بدو تازد
سعدی افتاده ایست آزاده | کس نیاید بجنگ افتاده

(۱) ب، ج، ح، ط: ور، (۴) ر: غم نیز از: ا، ط، در هیچکدام از نسخ ضبط نشده است؛ غلط بودن قافیه جای تردید است. (۲) ج: این بیت را افزاید: جمال سخن تا نیابد ز پیش / به بیهوده گفتن مبر قدر خویش. (۴) و، ز: شبه، ب، و: که شبه. (۵) ج: در نزد. ز: در نظر. (۶) ح، ز، و: خویشتن را بگردن اندازد.

شعر
آخر
شعر
شعر

ص اگر
لطف رباعی را ندارد و ظاهراً [illegible]
ص وفرموع لطاف متجرد
ص وشبه نشین
این بیت در آخر ابیات [illegible]

اوّل اندیشه وانگهی گفتار / پای بست آمده است و پس دیوار (۱)
نخل بندم (۲) ولی نه در بستان / شاهدم (۳) من ولی نه در کنعان

لقمان حکیم را (۴) گفتند حکمت از که آموختی، گفت از نابینایان که، تا جای (۵) نبینند، پای ننهند. قدِّمِ الخروجَ قبلَ الولوجِ. مصراع
مردیت بیازمای وانگه زن کن.

قطعه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ / چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش / لیک موشست در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که، چشم از عوایب (۶) زیردستان بپوشند (۷) و در افشای جرایم کهتران نکوشند، کلمه چند بطریق (۸) اختصار از نوادر و امثال و حکایات و اشعار و سیر (۹) ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم (۱۰) و برخی از عمر گرانمایه برو خرج (۱۲)، موجب تصنیف کتاب گلستان این بود و بالله التوفیق.

قطعه:

بماند سالها این نظم و ترتیب / ز ما هر ذرّه خاک افتاده جائی

(۱) د: پیش. (۲) ب، ه، ط، و: نخل بندی کنم ولی نه در بستان. (۳) ه، ط، و: شاهدی شنیم ولی نه در کنعان. (۴) ب، د، و: (از حکیم) را ندارند. (۵) ج: جائی. (۶) ب: عیوب. (۷) ج: فرو پوشند. (۸) ب، ج، د: بطریق. (۹) ز، د: سیرت. (۱۰) ج، د: کردم. (۱۱) و: کرده شد. (۱۲) د، و: خرج بردم. (۱۳) ز: بر آن خرج گشت.

غرض نقشیست کز ما باز ماند / که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت / کند در کار (۱) درویشان دعائی (۲)

(۳) امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب، ایجاز سخن را مصلحت دید، تا درین روضهٔ رعنا و حدیقهٔ غلبا، چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد از آن سبب مختصر آمد تا بملالت نیانجامد. (۳)

باب اول: در سیرت پادشاهان. باب دوم، در اخلاق درویشان
باب سوم، در فضیلت قناعت. باب چهارم، در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت (۴)

(۵) در آن مدت که ما را وقت خوش بود / ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم / حوالت با خدا کردیم و رفتیم (۶)

حکایت (۱) پادشاهی را شنیدم که، بکشتن اسیری اشارت کرد، بیچاره زبانی که داشت، ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن، که، گفته اند، هر که دست از جان بشوید، هرچه در دل دارد بگوید.

شعر:

(۱) ج: در حال. (۲) و (۹) ب: در حق این مسکین. (۳ - ۳) ب، د: اصلا این دو سه سطر را ندارند. ج: و ترتیب این گلستان هشت باب نهادم بدین تفصیل. (۴) نسخه ا در خاتمه بابها این عبارت را: در تاریخ کتاب گلستان، منقول [illegible] داشت چون در بسیاری از نسخ ضبط نشده بود ترک شد. (۵) ب: این دو بیت مقدم بر ابواب نوشته شده است. (۷) د: لفظ (در آن) را ندارد. (۶) در بعضی از نسخ چنین بیت علاوه شده است ولی در هیچکدام از نسخ قدیم که در دست ما بوده نبود: گر بیاید [illegible] بر رسولان پیام باشد و بس، [illegible] رسد آن [illegible] که چون انجا رسد گوید دعائی.

اِذا یَئِسَ الانسانُ طالَ لِسانُهُ (۱) کَسِنَّوْرٍ مَغلوبٍ یَصُولُ عَلَی الکَلْب

بیت

وقت ضرورت چو نماند گریز
دست بگیرد سر شمشیر تیز

ملک پرسید که چه میگوید. یکی از وزرای نیک محضر گفت (۲) ایخداوند، همیگوید که: وَالکاظِمینَ الغَیْظَ وَالعافینَ عَنِ النّاس. ملکرا بر و (۳) رحمت آمد و از سر خون او در گذشت. وزیری دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن (۴) این، (۵) ملکرا دشنام داد و ناسزا گفت. ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت، مرا آن دروغ وی پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی که آنرا روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبث (۶) و حکما گفته اند: (۷) دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز. (۸)

بیت

هر که شاه آن کند که او گوید
حیف باشد که جز نکو گوید

لطیفه (۹)

بر طاق ایوان فریدون نوشته بود.

(۱) در اغلب نسخ شعر عربی بر بیت مقدم است. (۲) ز، ح، ه، و: ایخداوند همیگوید؛ ج: ای خداوند جهان میگوید. ب: ملک را ثنا میگوید و عفو میجوید. (۳) ب، ج، د، ز: بر وی. و: ندارد. ج: بر ندارد. (۴) د: کردند. ز: راندن. (۵) ج: کلمهٔ «نومردی» را افزوده است. د، ه، و: آن مرد. (۶) ب: بر خبثی. (۷) ه، و، ح: قبل از «دروغ» «او ات ذاکر» را دارند. (۸) ب، ط: این بیت را «دروغی که جان و دلت خوش کند، به از راستی کت مشوش کند» افزوده اند. (۹)

مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس
دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت (۳) یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جملهٔ وجود او ریخته بود و خاک شده (۱) مگر چشمان (۲) او که در چشم خانه همیگردید و نظر میکرد. سایر حکما از تاویل آن (۳) فرو ماندند مگر درویشی (۴) که خدمت بجای آورد و گفت: هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست. (۵)

قطعه

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش بروی زمین یک (۶) نشان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان (۱۰) بعدل (۱۱) خ
گرچه بسی گذشت که نوشیروان (۱۰) نماند

وان (۷) پیر لاشه را که سپردند زیر خاک (۸) م
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت (۴) ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند

(۱) ب: جملهٔ او خاک شده، را ندارد. (۲) ب، ج: چشمانش. د: چشمهای او همچنان. و، د: چشمهای او که همچنان. (۳) ح، و، ه: عاجز ماندند. (۴) ب، د: که تعبیر بجای آورد. (۵) ه، ط: با دیگرانست. (۶) د، ز: در نشان. ه، و، ح، ط: بر نشان. (۷) ج، ز: وین. (۸) ز: گل. (۹) ب، د، ح: این. و: آن ره یا. (۱۰) ب: نوشین روان. (۱۱) در جمع نسخ «دیگر» ضبط شده است.

و خوبروی، باری(1) پدرش بکراهیت و استحقار(2) در وی نظر کرد، پسر بفراست دریافت و گفت ای پدر، کوتاه خردمند به که نادان بلند، نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر، که الشاة نظیفة والفیل جیفة

شعر

أَقَلُّ جِبالِ الْأَرْضِ طُورٌ وَإِنَّهُ / لَأَعْظَمُ عِنْدَ اللّٰهِ قَدْراً وَمَنْزِلا

قطعه

آن شنیدی که لاغر دانا / گفت روزی بابلهی فربه

اسب تازی اگر ضعیف بود / همچنان از طویلهٔ خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان(4) برنجیدند

بیت

تا مرد سخن نگفته باشد / عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر که خالیست / شاید(5) که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن مدت(6) دشمنی صعب روی نمود، چون دو لشکر(7) روی بهم آوردند، اول کسی که اسب در میدان جهانید(8) آن پسر بود و گفت

قطعه

---

(1) ز: روزی، ب: ملک بچشم حقارت در وی نظر میکرد (2) ه: استخفاف (3) ه، ط: بنزاهت و استبصار، (4) ب: برادرانش، (5) ز: باشد، (6) ز: هم در آن مدت نزدیک ملک را دشمنان صعب روی بجنگ نمودند، (7) ب: عبارت (از هر دو طرف) را علاوه دارد، ز: چون لشکر از هر دو طرف در هم آویختند و قصد مبارزت کردند، (8) ه، و: براند او بود،

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من / آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری

آنکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند / روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری(1) بینداخت، چون پیش پدر باز آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود / تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغر میان بکار آید / روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بیقیاس(2) بود و اینان اندک، طایفه‌ای(3) آهنگ گریز کردند، پسر نعره برزد(4) و گفت، ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید، سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت، بیکبار حمله کردند(5)، شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند، ملک(6) سر و چشمش ببوسید(7) و در کنار گرفت، و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد(8)، برادران(9) حسد بردند و زهر در طعامش کردند، خواهرش از غرفه بدید دریچه برهم(10) زد، پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند

---

(1) ز: کاری را، و: کاری، (2) ه، و، ح: بسیار، (3) ب، و: جماعتی، (4) ز، د: برآورد، ج، ب: نزد، (5) ب، ح: بردند، ج، د: آوردند، (6-7) ج: پدر سر و رویش ببوسید، (7) ... (8) کرد (ذکرد)، چون در تمامی نسخ بود لذا علاوه گردید، (9) ب، ج: برادرانش، (10) و: بهم زد، د: بهم زد.

بیت

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم — ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حالت(۱) آگهی دادند، برادرانش را بخواند و گوشمالی(۲) بواجب(۲) داد پس هر یکی را(۳) از اطراف بلاد حصهٔ مرضی(۴) معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که گفته‌اند: ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای — بذل درویشان کند نیمی دگر

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه — همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت (۴) طایفهٔ(۵) دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ(۶) کاروان(۷) بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب(۸) و لشکر سلطان مغلوب، بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست(۹) آورده بودند و ملجا و ماوای خود کرده(۱۰). مدبران ممالک(۱۱) آن طرف(۱۲) در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طایفه(۱۳) برین نسق روزگاری مداومت نماید مقاومت با ایشان ممتنع گردد.

مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای — به نیروی مردی در آید ز جای

---

(۱) ب: حال. (۲) ب: گوشمال تمام داد، ج: گوشمالی بواجب بداد ز: گوشمالی بواجبی بداد، و: گوشمالی بواجب فرمود. (۳) ز: هر یکی را. (۴) در همه نسخ بطریق بود. (۵) ج: ادات «از» را علاوه دارد. (۶) ز: و منفذ راه کاروانیان. (۷) و: کاروان. (۸) ب، ز: مرهوب. (۹) ج: بجای دو کلمهٔ «در دست آورده» کلمهٔ «گرفته» را دارد. (۱۰) ج، ز، ه، ح، و: خود ساخته. (۱۱) ز: مملکت. (۱۲) ب: کلمهٔ «آن طرف» را ندارد. (۱۳) ج، و: کلمهٔ «هم» را علاوه دارند.

وگرش همچنان روزگاری هلی — بگردونش از بیخ برنگسلی

سر چشمه شاید گرفتن به بیل(۱) — چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند، تا وقتی که بر سر(۲) قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده. تنی چند از مردان واقعه دیده و جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب(۳) جبل پنهان شدند. شبانگاه که دزدان باز آمدند، سفر کرده(۴) و غارت آورده(۵)، سلاح(۶) بگشادند و رخت و غنیمت نهادند(۶). نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت.

بیت

قرص خورشید در سیاهی شد(۷) — یونس اندر دهان ماهی شد(۷)

دلاوران(+) از کمین بدر جستند، و دست همه را یکان یکان(۸) بر کتف بستند(۹) بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند. همه را بکشتن اشارت فرمود. اتفاقا در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده، و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده. یکی از وزرا، پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر همچنان(۱۰) از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان(۱۱)

---

(۱) بغیر از نسخهٔ ح، در باقی نسخ حتی نسخهٔ اساس هم بجای کلمهٔ «به بیل» کلمهٔ «به بیب» نوشته شده است. (۲) ز: در پی. (۳) ز: نقب. (۴-۵) ب: غارت کرده و غنایم گرفته. (۶) ط: غنیمت و رخت نهادند. سایر نسخها کلمهٔ «رخت» ندارند. ب، ج، ه، و، ح: غنایم نهادند. (۷) ه، د، و، ح: رفت. (۸) ب: دستهای ایشان. (۹) ز: بر هم ببستند. (۱۰) ب، ج: این پسر هنوز. (+) ا، ط، ح، ه، و، ه: مردان دلاوران. (۱۱) ب: و از ثمرهٔ.

جوانی تمتع نیافته، توقع بکرم اخلاق خداوندی آنست که ببخشند خون او بر بنده منت نهند. ملک روی ازین سخن درهم کشید[1] و موافق رای بلندش[2] نیامد و گفت:

بیت

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست — تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل فساد اینان[3] منقطع کردن اولیتر است و بیخ تبار[4] ایشان برآوردن که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست[5]

قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد — هرگز از شاخ بید بر نخوری

با فرومایه روزگار مبر — کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر[6] این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین[7] خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین[8] حقیقت است که اگر در سلک صحبت آن بدان تربیت یافتی خوی[+] ایشان گرفتی[9] و یکی[10] از ایشان شدی[11] اما بنده امیدوار است

(1) ب، و: درهم آورد. (2) ج، و: رای جهان نمایش. ز: رای صواب نمایش. (3) ب: نسل و تبار ایشان. ز: نسل فساد ایشان را. ه، ح، و: نسل و تبار ایشان. (4) ب، ج، د، ز، ه، و: بجای «تبار» کلمه «بنیاد» دارند. (5) ج: می افزاید: «که گفته اند». (6) ز: علاوه دارد: چون. (7) ز: ادا کرد. (8-9) ب: عین صوابست و سخن بجواب ولیکن اگر اینجوان در سلک صحبت آن بدان تربیت یافتی. ز: عین حقیقت و صوابست و سخن بجواب الا آنکه طرفیست که اگر در صحبت این مرا جان صحبت و تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی. ج، و: جمله «خوی ایشان گرفتی» را ندارند. د، و: بجای «خوی» کلمه «طبیعت» را دارد. (10-11) این جمله را ندارد. (+) ا: ایشان.

که بعشرت[1] صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد، که هنوز طفلست و سیرت بغی و غناد آن گروه[2] در نهاد[3] وی تمکن نشده است و در حدیث[4]:

مَا مِنْ مَوْلُودٍ اِلَّا وَقَدْ یُولَدُ عَلَی فِطْرَةِ الْاِسْلَامِ[5] ثُمَّ اَبَوَاهُ یُهَوِّدَانِهِ وَیُنَصِّرَانِهِ وَیُمَجِّسَانِهِ

قطعه

با بدان یار گشت همسر لوط[6] — خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند — پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه[7] از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم.

رباعی:

دانی که چه گفت زال با رستم گرد — دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم[8] بسی آب ز سرچشمه خرد — چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله وزیر[9] پسر را بخانه برد و بناز[10] و نعمت پرورد و استاد ادیب[11] بتربیتش نصب کرد تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش بیاموختند[12] تا[13] در نظر همگنان پسندیده آمد. باری[14] وزیر از شمایل و اخلاق[15] او در حضرت ملک شمه‌ای میگفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او

(1) ب: که بعشرت. ج: که بصحبت. ح، ه، د: که بصحبت. (2) ز: کلمه «آن گروه» را ندارد. (3) ب، ج، د: او. (4) ب، ج، ز: و در حدیث آمده است که. (5) ج، د، ه، و، ز: علی الفطرة. کلمه «الاسلام» را ندارند. ه، و، ز: بعد من لفظ «ثم» لفظ «ولکن» را دارند. (6) ز: پسر نوح با بدان بنشست. (7) ز: دو کس از ارکان دولت با ان بحکم شفاعت یار شدند. ج: طایفه از ندما ملک با او یار شدند بحکم شفاعت. (8) ج، و، ز: دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد. ه: دیدیم که بسی آب ز سرچشمه خرد. (9) ب: کلمه «وزیر» را ندارد. (10) ب: صیغه جمع در هر دو حین. (11) لط: استاد و ادیب را، ب: استاد و ادیب را. (12) ج، ب، ح، و، ز: در آموختند. (13) ب: بجای «تا» کلمه «که» را دارد. (14) ب: روزی. (15) ب: ندارد کلمه «اخلاق». ب: کلمه «شمه» را ندارد.

بدر برده (۱) ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت :

بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود — گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو (۲) برین برآمد طایفهٔ اوباش محلت درو پیوستند (۳) و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت (۴) وزیر را با دو پسرش بکشت (۵) و نعمت بیقیاس برداشت (۵) و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد (۶) ملک دست (۷) تحیر بدندان (۸) گزیدن گرفت و گفت :

قطعه

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی — ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست — در باغ لاله روید و در شوره بوم (۹) خس

قطعه

زمین شوره سنبل بر نیارد (۱۰) — درو تخم عمل ضایع مگردان

نکوئی با بدان کردن چنانست — که بد کردن بجای نیکمردان

(۱۱) حکایت (۵) سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش (۱۲) دیدم که عقل و کیاستی و فهمی و فراستی زاید الوصف داشت و هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه (۱۳)

(۱) ب : پردن برده . ج ، ز : بدر رفته . (۲) ز : کلمهٔ «دو» را ندارد .
(۳) ج : بدو پیوستند . ز : با او پیوستند . (۴) ب : تا بوقتی که فرصت
یافتند ، (۵) ج : بکشتند ، برداشتند . (۶) ب : گشت . (۷) ب :
ملک (چون این خبر بشنید) جملهٔ بین دو قوس را علاوه دارد . ج : «و خبر کرد» را افزوده
کذا فی الاصل ، در نسخهٔ و : «از تحیر» علاوه است . (۸) ج : انگشت تحیر بدندان گزید
گرفت . ب : دست تحیر بدندان حیرت گزید . و : کلمهٔ «تحیر» را ندارد . (۹)
کذا فی جمیع النسخ . (۱۰) ج : بر نیارد . (۱۲) ز : بجای «اغلمش» ایلغمش دارد .
(۱۱) ج : حکایت .

او پیدا بود . (۱) بیت

بالای سرش ز هوشمندی — میتافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر (۲) سلطان آمد که جمال صورت و کمال (۳) معنی داشت و حکما گفته اند : توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال . (۴) ابناء جنس او برو حسد بردند و بخیانتی متهم کردند (۵) (۶) و در کشتن او سعی بیفایده نمودند . مصراع : دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست (۷)

ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست ، گفت در سایهٔ دولت خداوندی (۸) همگنان را راضی کردم (۹) مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من ، (۱۰) اقبال و دولت خداوندی باقی باد . (۱۱)

قطعه

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی — حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست — که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

قطعه

شوربختان بآرزو خواهند — مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند بروز شب پره چشم — چشمهٔ آفتاب را چه گناه

(۱) ج ، و : کلمهٔ «او بود» را ندارند . (۲) ج : طبع . (۳) ج ، و ، ز :
لفظ «کمال» را ندارند . (۴) ز : این بیت را میفزاید : کودکی کو بعقل پیر بود ،
نزد اهل خرد امیر بود . (۵ — ۶) ب ، ج ، ز : و تهمتی بر او بستند . (۷)
ب ، و : چو زند . (۸) ب ، و : خوشنود . (۹) ز : این عبارت را
بیافزاید : «و همه را خوشنود گردانیدم» . (۱۰ — ۱۱) ب : اصلاً این عبارت را ندارد .
ج ، و ، ز : عبارت «و باقی باد» را ندارند . ج : بجای «دولت خداوندی» عبارت :
«دولت بنده» را دارد .

باب اول در سیرت پادشاهی

راست خواهی هزار چشم چنان — کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت (۶) یکی از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز (۱) خلق از مکاید ظلمش در جهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند. چون رعیت کم (۲) شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند، و دشمنان از هر طرف (۳) زور آوردند.

قطعه

هرکه فریادرس روز مصیبت خواهد — گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود — لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

(۴) روزی در مجلس (۵) او کتاب شاهنامه همی خواندند (۶) در زوال (۷) مملکت ضحاک و عهد فریدون (۸) وزیر ملک را پرسید که فریدون گنج و ملک و حشم نداشت (۹) پادشاهی برو چگونه مقرر شد (۱۰)، گفت همچنانکه شنیدی، خلقی برو بتعصب (۱۱) گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت. وزیر گفت چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست (۱۲) تو مر خلق را چرا پریشان میکنی (۱۳) مگر سر پادشاهی نداری

بیت

(۱) ج، د، و، ز: می افزاید: «نهاده». (۲) ج: پریشان. (۳) د: کلمه «از هر طرف» را ندارد. (۴) ز: بجای کلمه «روزی» کلمه «یکبار» دارد. (۵) ه، و، ا: بمجلس. (۶) ب، ج، ز: بخواندندی. (۷) ه، و: قبل از کلمه «در زوال» کلمه «قصه» می افزاید. (۸) ه: کلمه «در بودن» را علاوه دارد. (۹) ج، ح، ز: چگونه ملک بروی مقرر گشت. د: چگونه مملکت بروی مقرر شد. ب: چگونه مملکت برو قرار گرفت. (۱۱) ج: بتعصب برو. ز: بتعصب بروی. (۱۳) ج: پس تو خلقرا پریشان چرا میکنی

باب اول در سیرت پادشاهان

همان به که لشکر بجان پروری — که سلطان بلشکر کند سروری

گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست؟ گفت (۱) پادشاه را عدل باید تا برو گرد آیند و رحمت، تا در سایه دولتش ایمن نشینند (۲) و ترا این هر دو نیست

مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی — که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم (۳) افکند — پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد (۴) بند فرمود و بزندانش (۵) فرستاد. بسی برنیامد که بنی عم (۶) سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک (موروثی) پدر خواستند. قومی که از دست تطاول این (۷) بجان آمده بودند و پریشان شده (۸) بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این در برفت و بر آنان مقرر گشت.

قطعه

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست — دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین — زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است (۹)

حکایت (۷) پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود، غلام، دیگر دریا ندیده بود

(۱ - ۲) ب: گفت ملک را کرم و رحمت و شفقت باید که خلق در ظلش ایمن نشینند؟ و: گفت پادشاه را کرم باید و عدل، تا رعیت برو گرد آیند و در سایه دولتش ایمن نشینند. (در سایر نسخ نیز بخط اساس است الا آنکه در ج، د، ز: بجای کلمه «کرم» کلمه «کرم» دارد.) (۳) ز: قطع. (۴) ب، ج، د، و، ز: این جمله را می افزایند: «در وی از این سخن درهم کشید». (۵) ا، ه، ح، ط: بزندان. ب: وزیر را بزندان درهم. و: وزیر را بند فرمود و بزندان فرستاد. (۶) ج: که بنی عمش. (۷) ج، ه، و، ح: او. (۸) د: جمله «چون شنیدند» علاوه دارد. (۹) ج، ا، ب: این بیت را می افزاید: «هم زیردستان بجو زینهار — بترس از زبردستی روزگار».

و محنت کشتی نیازموده، گریه و زاری آغاز (۱) کرد و لرزه بر اندامش افتاد، چندانکه ملاطفت (۲) کردند آرام نگرفت. ملک را عیش ازو منغص شد، چاره ندانستند. حکیمی در آن کشتی بود گفت اگر فرمایی (۳) من او را خاموش کنم. گفت غایت لطف باشد. حکیم فرمود تا غلام را بدریا انداختند. باری چند غوطه خورد، وزان پس مویش گرفتند و سوی کشتی (۵) آوردند. غلام بهر دو دست در سکان (۶) کشتی در آویخت. چون برآمد بگوشه‌ئی نشست و قرار یافت. ملک را (۷) پسندیده آمد. گفت درین چه حکمت (۸) بود. گفت اول محنت غرق شدن نچشیده بود و قدر سلامت کشتی ندانست. همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی (۹) گرفتار آید.

قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید   معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست

حوران (۱۰) بهشتی را دوزخ بود اعراف   از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

بیت

فرقست میان آنکه یارش در بر   با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت (۸) هرمز تاجدار (۱۱) را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که همه را

(۱) ب، ج، ز: بجای دو کلمهٔ «آغاز کرده» کلمهٔ «در نهاد» دارند. (۲) ب: نصیحت. (۳) ب، ج، د، ز: اگر فرمان دهی. (۴) ج: عبارت «وزان پس» را ندارد. (۵) ب، د، ز: پیش کشتی. ج: بکشتی. (۶) ب، ه، و، ج: در دنبال کشتی. (۷) ب: بعد از کلمهٔ «ملک را» می افزاید عبارت: «رای او». ج: «رای حکیم» را علاوه دارد. د: کلمهٔ «را نیکو» را افزوده است. (۸) ب، ج، د، و: اندرین چه حکمت بود. (۹) ه، ج: بمصیبت. (۱۰) ب: دوزخ بود اعراف بحوران بهشتی. (۱۱) ب، ز: کلمهٔ «تاجدار» را ندارند. ب، ه، و: کلمهٔ «را همه را» ندارد. د: بخط الحاقی در حاشیه دارد.

بند فرمودی. گفت خطائی (۱) معلوم کردم (۲)، ولیکن دیدم (۳) که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند. ترسیدم که از بیم گزند خویش قصد (۴) هلاک من کنند. پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند:

قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم   وگر با چو او صد برآئی بجنگ

نبینی که چون گربه عاجز شود   برآرد بچنگال چشم پلنگ

از آن مار بر پای راعی زند   که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت (۹) یکی از ملوک عرب (۵) رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی قطع کرده (۶) ناگاه (۷) سواری (۸) از در درآمد و بشارت آورد (۹) که فلان قلعه را بدولت خداوندی گشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی (۱۰) مطیع فرمان گشتند. ملک چون این بشنید (۱۱) نفسی سرد برآورد (۱۲) و گفت این مژده مرا نیست، مگر دشمنانم راست (۱۳) یعنی وارثان مملکت (۱۴).

قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز   که آنچه در دلم است از درم فراز آید

امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک   امید نیست که عمر گذشته باز آید

(۱) ج: گناهی. ب: بجای عبارت «معلوم کردم» کلمهٔ «ندیدم» را دارد. (۲) ج: ودانستم. (۳) ب، ج، ز: اینک. (۵) ب: عجم. (۶) ب: کرده بود. ج: کلمهٔ «ناگاه» را ندارد. (۸) ب: یکی از در درآمد. ج: که سواری از در درآمد. (۹) ب: بشارت داد. ج: گفت بشارت. و: گفت بشارت باد. (۱۰) ج: کلمهٔ «بجملگی» را ندارد. (۱۱) ج، د، ز: جملهٔ «چون این بشنید» را ندارند. (۱۲) ج: علاوه دارد: از دل برکرم. (۱۳) ه، و، ز: دشمنان مراست. (۱۴) ب، ج، د، ز: مملکت را.

قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل / ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو[1] / همه تودیع یکدگر بکنید
بر من افتاده[2] مرگ دشمن کام / آخر ای دوستان گذر[3] بکنید
روزگارم بشد به نادانی[4] / من نکردم شما حذر بکنید

حکایت (۱۰) سالی[5] بر بالین تربت یحیی پیغامبر[6] علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق، یکی از ملوک عرب که به بی انصافی موصوف بود[7] — اتفاقاً[8] به زیارت آمد و نماز کرد[9] و حاجت خواست، بیت

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند / وانانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگه روی[10] بمن کرد و گفت: از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب[11] اندیشناکم. [12] گفتم بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی، بیت

به بازوان توانا و قوت سردست / خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید / که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست

(۱) و: پنجه. (۲) ج: افتاده. (۳) ب: نظر. (۴) ج: بناکامی.
(۵) ج: کلمه «سالی» ندارد. د، ب: با خط الحاقی. (۶) ج، د، ه، و، ط،
ح: پیغمبر. ج: ندارد. (۷) ب: معروف. د: منسوب. (۸) ج، ب:
کلمه «اتفاقاً» را ندارند. (۹) ه، ب، و: این کلمه را می افزاید: دعا. د: این کلمه «دعا نماز
کرد» را ندارد. (۱۱) ج: قوی. (۱۰) ب: انگاه بمن گفت از آنجا که ... (۱۲) ج:
این جمله را ندارد: از آنکه روی بمن کرد، د: اگه مرا گفت خاطری براه من کنید.

هر انکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت / دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده / وگر تو می ندهی داد، روز دادی هست

مثنوی

بنی آدم اعضای یکدیگرند / که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار / دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی / نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت (۱۱) درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد. حجاج (۱) یوسف بخواندش (۲) و گفت: دعای خیری[3] بر من کن، گفت: خدایا جانش بستان. گفت: از بهر خدا این چه دعاست، گفت این دعای خیرست ترا و جملهٔ مسلمانان[4].

مثنوی

۱) ای زبردست زیردست آزار / گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری / مردنت به که مردم آزاری

حکایت (۱۲) یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلترست. گفت: ترا خواب نیمروز تا در آن یکنفس[5] خلق را نیازاری. (۶) قطعه

(۱) ب: حجاج بن یوسف. (۲) ج: او را بخواند. (۳) ب: بر من دعای خیر کن.
(۴) ج، ج: ترا و همه مسلمانان را. (۵) ج: تا در آن وقت. و: تا در آن ساعت.
(۵) ب می افزاید: الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها.

ظالمی را خفته دیدم نیمروز / گفتم این فتنه‌ست خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداری است / آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت (۱۳) یکی را (۱) از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی میگفت

بیت

ما را بجهان خوشتر ازین یک دم نیست / کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بیرون (۲) بسرما خفته بود و بشنید و گفت (۳) بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست / گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست؟

ملک را این کلام خوش آمد (۴) صرّهٔ هزار دینار از روزن (۵) بیرون داشت و گفت ای درویش دامن بدار (۶) گفت دامن از کجا آرم که جامه (۷) ندارم ملک را (۸) بر ضعف حال وی رحمت زیادت گشت خلعتی بران مزید کرد و بیرون (۹) فرستاد درویش آن نقد را (۱۰) باندک مدت (۱۱) بخورد و تلف کرد و باز آمد

بیت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال / نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حالش ( ) بگفتند بهم برآمد و روی (۱۲) درهم کشید

---

(۱) ج: یکی از ملوک شنیدم. (۲) ب، ج: درویشی برهنه بسرما خفته بود. (۳) ج: بجای «بشنید و گفت» جملهٔ «این بیت بخواند» را دارد. (۴) ج: ملک را این بیت خوش آمد. و: ملک را خوش آمد. ط: ملک را این سخن خوش آمد. ب: ملک صرّه هزار دینار... (۵) ج: از روزن سرای. (۶) ب: دامن بدار ای درویش. (۷) د: پیراهن ندارم. (۸) ه: پادشاه را، ب: ملک خلعتی بران مزید کرد. و: کلمهٔ «ملک» را هم ندارد. (۹) ج: پیشش فرستاد، د: پیش درویش فرستاد. و: بدو فرستاد. (۱۰) ج: آن مقدار زر را باندک مدتی بخورد و پراکند و باز آمد. (۱۱) ب: زمان. (۱۲) ب: حال. د، و، ج: روی ازو درهم کشید.

و ازینجا (۱) گفته اند اصحاب خبرت و فطنت که (۲) از حدت و سورت (۳) پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بر معظمات (۴) امور مملکت متعلق باشد (۵) و تحمل ازدحام عوام نکنند مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه / که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش / به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت (۶) برانید این گدای شوخ چشم را که چندین مال و نعمت را باندک مدت برانداخت ندانند که خزینهٔ (۷) بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین

بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد (۸) / زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند (۹) مصلحت آن می بینم (۱۰) که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق (۱۱) مجری معین دارند تا در نفقه اسراف نکنند (۱۲) اما آنچه فرمودی از زجر و منع (۱۳) مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته خاطر (۱۴) کردن بیت

بروی خود در اطماع باز نتوان کرد / چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

(۱-۲) ب: و اصحاب فطنت ازینجا گفته اند که. (۳) ب: صولت. (۴) ب: برمعظمات. (۵) ج: تعلق دارد. (۶-۷) ب: ملک گفت این گدای شوخ چشم ببین که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت برانیدش که. ج: گفت برانید این گدای مبذر را که چندین نعمت را بچندین مدت تلف کرد که. (۸) د، و: نماند. (۹) ج: ای پادشاه. و: ای ملک. (۱۰) ج: آنچنان می بینم. د: آن می بینم. و: آنست. (۱۱-۱۲) ب: معین داری که بتفاریق بخورند و اسراف نکنند. ج، ح: کلمهٔ «معین» را ندارند. (۱۳) ب: از زجر و منع و توبیخ. (۱۴) ب: دل.

قطعه

کس نبیند که تشنگان حجاز / بر لب شور گرد آیند
هر کجا چشمه‌ای بود شیرین / مردم و مرغ و مور گرد آیند
مرغ جائی رود که چینه بود (۱) / نه بجائی که چه نبود

حکایت (۱۴) یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی، چون (۲) دشمن صعب روی نمود همه پشت بدادند. بیت

چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن بتیغ
(چه مردی کند در صف کارزار (۳) / که دستش تهی باشد و کار زار)

یکی (۴) از آنان که غدر کردند با منش دوستی بود ملامتش کردم و گفتم: دونست و ناسپاس و سفله و حق‌ناشناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم خود برگردد و (۵) حقوق نعمت سالیان درنوردد، گفت (۶) اگر بکرم معذور داری (۷) شاید که اسبم بی جو بود و نمدزین در گرو، و سلطان که بزر بر سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد. بیت

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد / و گرش زر ندهی سر بنهد در عالم

(۱) ب، ج، د، ه: این بیت را ندارند. (۲) ب: لاجرم. ج، د: کذا. د: ناگاه. (۳) بغیر از ب: هیچکدام از نسخ بیت دوم را ندارند. (۴) ج: یکی را. (۵) در نسخ مطبوعه: و بساط حقوق. (۶-۷) ج: گفت اگر بکرم معذور داری بگویم. د: گفت اگر بگویم بکرم معذور داری.

شعر

اذا شبع الکمی یصول بطشا / و خاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت (۱۵) یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان آمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد (۱) جمعیت خاطرش دست داد. ملک بار دیگر بر او دل خوش کرد و عمل فرمود (۲) قبول نکرد و گفت (۳) معزولی به که مشغولی (۴). رباعی

آنانکه بکنج عافیت بنشستند / دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند / وز دست و زبان حرف‌گیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی (۵) کافی باید که تدبیر مملکت را شاید. گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن درندهد. بیت

همای بر سر مرغان از آن شرف دارد / که استخوان خورد و جانور نیازارد

مثل سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر (۶) بچه وجه اختیار افتاد (۷) گفت تا فضلهٔ (۸) صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم. گفتندش اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی (۹) چرا نزدیکتر نیائی (۱۰) تا بحلقهٔ خاصانت درآورد و از بندگان مخلصت شمارد

(۱) ب، د: سرایت کرد. ج: عمل اولش فرمود. (۲-۳-۴) ب: مرا معلوم شد که معزولی به که مشغولی. د: معزولی بنزدیک خردمندان به که مشغولی. (۵) ب، ج، د: خردمند کافی. (۶) ج: قو. (۷) ج: کردی. (۸) ج: از آنکه فضله. (۹) ب: نمودی. (۱۰) ب: نزدیکترش نیائی.

گفت همچنان از بطشش (۱) او ایمن نیستم **بیت**

اگر صد سال گبر آتش فروزد	اگر یکدم درو افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلوّن طبع پادشاهان بر حذر باید بود که گاه (۲) بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان

بیت

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار	بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت (۱۰) یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد (۳) بنزدیک من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آورم بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر روم (۴) تا در هر صورت که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد **بیت**

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست	بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق

---

(۱) ج : از مکر او . (۲) د : که وقتی بسلامی برنجند ، ب : که بسلامی برنجند و بدشنامی خلعت دهند . (۳) ب : ناموافق . (۴) د و ه : که باقلیمی دیگر نقل کنم .

عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند **قطعه**

ببین آن بی حمیت را که هرگز	نخواهد دید روی نیکبختی

که آسانی گزیند خویشتن را	زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبه چنانکه معلومست چیزی دانم اگر بجاه شما (۱) جهتی معین گردد که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن نتوانم بیرون آمدن ، گفتم ای یار (۲) عمل پادشاهان دو طرف دارد ، امید نان و بیم جان ، خلاف رای خردمندانست بدین امید در آن بیم افتادن **قطعه**

کس نیاید بخانهٔ درویش	که خراج زمین و باغ بده

یا بتشویش و غصه راضی شو	یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیدهٔ که گفته اند : هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد **بیت**

راستی موجب رضای خداست	کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گفته اند : که چهار کس از چهار کس بجان برنجند (۳) حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاکست

---

(۱) ب ، ج : اگر بجهد شما . (۲) ج : ای برادر . ب ، د : عمل پادشاهان ای برادر . (۳) ب : بترسند .

از محاسبه چه باکت

قطعه

کن فراخ روی در عمل اگر خواهی — که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک — زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین مخافتست، گفت شنیده‌ام که شتر را بسخره میگیرند، گفتند[1] ای سفیه، شتر را با تو چه مناسبت است[1] و ترا با او چه مشابهت، گفت خاموش اگر حسودان بغرض گویند که این شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد، تا تفتیش حال من کند[2] و تا تریاق از عراق آورده شود[3] مارگزیده مرده باشد[3]، و ترا[4] همچنین فضلت و دیانت[5] ا، حسودان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین، اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آیی[6] و در محل عتاب[7] در آن حالت کرا مجال مقالت[8] باشد، پس مصلحت آن می‌بینیم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی که عاقلان گفته‌اند بیت

بدریا در منافع بیشمارست — اگر خواهی سلامت در کنارست

(۱) ب: گفت ای سفیه، ج: گفت این حکایت شتر با تو چه مناسبت دارد.
(۲) ا، ط: کنند. (۳) ا: باشند. (۳) ج: شود. ج، ب: بود
(۴-۵) ب: ترا همچنین فضیلت و تقوی و امانت داری. د، و: ترا همچنین فضلت و دیانت و تقوی و امانت. (۶) ج، د: افتی. (۷) ب، ج: و در محل عتاب ر اندازند. د: کذا. ج: و محل عتاب. (۸) ب: مقال.

رفیق این سخن بشنید بهم برآمد و روی درهم کشید و سخنان رنجش آمیز گفتن گرفت[1] که این چه عقل و کفایتست و فهم و درایت، قول حکما درست آمد که گفته‌اند: دوستان در زندان بکار آیند، که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند — لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست — در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت[2] من بغرض میشنود[3]. بنزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که میان ما بود[4] صورت حالش گفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم، تا بکار مختصرش نصب کردند. چند روزی برین برآمد[5] لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند، کارش از آن[6] درگذشت و بمرتبهٔ بالاتر از آن متمکن گشت همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت رسید و مقرب حضرت سلطان شد[7] و مشارالیه بالبنان و معتمد علیه عندالاعیان[8] بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم بیت

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار — که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

(۱) ب، د: گفتن آغاز کرد. (۲-۳) د: سخن بغرض می‌شنود.
(۴) ب: درمیان بود. (۵) ا: برین بگذشت. (۶) ب: کارش از انجم بود درگذشت. (۷-۸) ب، د: مشارالیه و معتمد علیه گشت.

شعر

الا لا تحزن اخا البلیة … فللرحمن الطاف خفیة

بیت

منشین ترش از گردش ایام که صبر … تلخست ولیکن بر شیرین دارد

در آن مدت مرا با جمع (۱) یاران اتفاق سفر مکه افتاد، چون از زیارت مکه باز آمدم، دو منزلم استقبال کرد. ظاهر حالش را دیدم پریشان (۲) و در هیئت درویشان. گفتم حال چیست، گفت چنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند. و ملک در کشف حقیقت آن استقصا (۳) نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم (۴) از کلمهٔ حق خاموش شدند، و صحبت دیرینه را فراموش کردند.

قطعه

(۵) نبینی که پیش خداوند جاه … ستایش کنان دست بر بر نهند
وگر روزگارش درآرد ز پای … همه عالمش پای بر سر نهند (۶)

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج رسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص، گفتم آن نوبت

(۱) ا: با طایفه. (۲) ا: پریشان دیدم. (۳) ا: استفسار. ج: اهمال فرمود. (۴) ب: همنشین؛ ج: حمیم. (۵–۶) این دو بیت بجز از نسخهٔ و، در تمامی نسخ موجوده اینطور است: بجنبش خدا چون کسی اوفتاد، همه عالمش پای بر سر نهند. چو بینند کاقبال دستش گرفت، ستایش کنان دست بر بر نهند. فقط صدر مطلع در نسخهٔ ب: زلطف، و در نسخهٔ ج: زصنع، بوده است. و در نسخهٔ اساس متن را خراشیده و در حاشیه با خط جدید نوشته: نبینی که پیش خداوند جاه . . . . . الخ

اشارت من قبول کردی که عمل پادشاهان چون سفر دریاست + یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری. + سودمند و خطرناک

بیت

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار … یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش را بملامت (۱) خراشیدن و نمک پاشیدن، برین دو بیت (۲) اختصار کردم و گفتم

قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای … چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش … مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت (۱۷) تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته (۳) و باطن ایشان بعلی پیراسته (۴). یکی از بزرگان در حق اینطایفه حسن ظنی بلیغ داشت و ادراری معین کرده بود، مگر یکی از ایشان حرکتی کرد (۵) نامناسب حال درویشان (۶) ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد. خواستم تا بطریقی کفاف یاران را مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم، دربانم رها نکرد و جفا کرد، معذورش داشتم بحکم آنکه گفته‌اند

قطعه

در میر و وزیر و سلطان را … بی وسیلت مگرد پیرامن.

(۱) ا: بناخن ملامت. و: کلمهٔ (بملامت) را ندارد. (۲) ب: بدین کلمه. (۳–۴) این جمله در سه نسخه: ا، د، و، بخط الحاقی نوشته شده و در دو نسخه: ه، و، در متن مکتوبست، و بسایر نسخه‌ها ندارند. (۵–۶) د: که مناسب حال درویشان نبود.

سگ و دربان چو یافتند غریب　　این گریبان[1] بگیرد آن دامن

چندانکه[2]، مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من واقف شدند باکرامم درآوردند و برتر مقامی معین کردند، امّا بتواضع فروتر نشستم و گفتم

بیت

بگذار که بنده کمینم　　تا در صف بندگان نشینم

گفت: مصراع: الله الله چه جای این سخن است.

بیت

گر بر سر و چشم ما نشینی　　بارت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن در پیوستم[3] تا حدیث[4] زلت یاران در میان آمد گفتم

قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام　　که بنده در نظر خویش خوار میدارد

خدایراست مسلّم بزرگواری و لطف　　که جرم بیند و نان بر قرار میدارد

حاکم را این سخن عظیم[5] پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود[6] تا بر قاعده ماضی مهیّا دارند و مؤونت[7] ایام تعطیل وفا کنند[8]، شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم[9] و در حالت برون آمدن گفتم[10] — این

(۱) ب، ج: گریبانش گیرد. ج، و: گریبان گرفت و. (۲) ا: کلمهٔ «چندانکه» را ندارد. (۳) ج، د، هـ، و، ح، ط: پیوستم. (۴) ب: چون حدیث. (۵) ب، ج: کلمهٔ «عظیم» را ندارد. (۶) ب: بفرمود. (۷–۸) ب: و نیز ایام وفا کنند. (۹–۱۰) ب، د: و در حالت برون آمدن گفتم. ج: و در حال برون آمدن گفتم. ح: در حالت برون آمدن این سخن گفتم.

قطعه

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید　　روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

ترا تحمّل امثال ما بباید کرد　　که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت (۱۸) ملکزاده‌ای گنج فراوان از پدر میراث یافت، دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت[1] و مال بقیاس[2] بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت

قطعه

نیاساید[3] مشام از طبلهٔ عود　　بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن　　که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین[4] این نعمت را بسعی اندوخته‌اند و بمصلحت نهاده[5]، دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیشست و دشمنان در پس[6]، نباید[7] که بوقت حاجت فرومانی[8]

قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش　　رسد هر کدخدایی[9] را برنجی

چرا نستانی از هر یک جوی سیم　　که گرد آید ترا هر روز گنجی

(۱–۲) ب، ج، د: و مال بیدریغ. ح، و: و نعمت بیقیاس. (۳) در نسخهٔ مطبوع بجای «نیاساید» «نیاشامد» دیده شده ولی در تمام نسخهای قدیم معتمد «نیاساید» بود. (۴–۵) ب: ا بسعی بسیار بدست آورده و جمع کرده و برای مصلحتی نهاده. د: مر این نعمت را بسعی باز جمع کرده و برای مصلحتی نهاده. (۶) ج، د، و: در کمین. (۷) مبادا. (۸) هـ، ح، ط: درمانی. (۹) در اغلب نسخ: هر کدخدایی را.

ملک زاده ازین سخن روی درهم کشید که موافق طبعش نیامد و مرورا زجر فرمود
و گفت: خدای عزّ و جلّ مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم
نه پاسبانم که نگه دارم (۱)

بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه (۲) گنج داشت نوشین روان (۳) نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت (۱۹) آورده اند که نوشیروان عادل را (۴) در شکارگاهی صیدی کباب
کردند (۵) و نمک نبود (۶) غلامی بروستا فرستادند (۷) تا نمک آرد . نوشین روان
گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نگردد (۸) و ده خراب نشود . گفتند ازین قدر چه خلل
زاید . گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندک بوده است هر که آمد بر وی مزیدی (۹)
کرد تا بدین غایت رسید .

قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

بیت

نماند ستمکار بد روزگار بماند بر او لعنت پایدار

حکایت (۲۰) عاملی را (۱۰) شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آباد کند

(۱) ب: که نگه دارم و بخشم . (۲) د: کرده صد خانه . (۳) در همه جا الا
محمد صادر نجه ب . هر: نوشیروان را ذو نوشین روان نوشته اند . (۴) ج: ادات:
را، ندارد . (۵) ج: بیگرد . د: بیگرداند . هـ، و، ح: کردندی . (۶)
ا: ندارد . د: نمک نبود . (۷) ب، هـ، و: رفت . ج، د: فرستاد . (۸) د:
نماند . (۹) ج، د: مزیدی . (۱۰) ج: وزیر غافلی را . د: عاملی را .

بجز از قول حکما که گفته اند: هر که خدای تعالی را (۱) بیازارد تا دل خلقی بدست
آرد خدای تعالی همان خلق را بر وی گمارد تا دمار از روزگارش برآرد .

بیت

آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند دود دل مستمند

حکمت (۲)

گویند سر جمله (۳) حیوانات شیر است و کمترین جانوران خر (۴) و باتفاق خردمندان
خر باربر به از شیر مردم در .

مثنوی

مسکین خر اگر چه بی تمیز است چون بار (۵) همی کشد عزیز است
گاوان و خران باربردار به ز آدمیان مردم آزار

ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او بقراین معلوم شد در شکنجه کشیدش (۶) و بانواع عقوبت
بکشت

قطعه

حاصل نشود (۷) رضای سلطان تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق خدای کن نکویی

(۸) آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حالت تباه او تأمل کرد و گفت (۹)

(۱) ب، ج، د: هر که خدا را . (۲) ب: بیش . هـ، ح، ط: لطیفه . ج،
د: ندارد . (۳) ب، هـ، و، ح: سرور جمله . (۴) ا: که ذات است، علاوه
دارد . (۵) ج، د: همی برد . (۶) ج، هـ، و: ضمیر؛ درش، درانداختند . (۷)
ب: نگشتی . (۸-۹) یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حال او نظر کرد و گفت . ج:
بر بطور رست اما آنچه که کلمه در سر را ندارد . و، ح: یکی از ستمدیدگان بر او بگذشت و گفت .
ط: آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حالت او تأمل کرد و گفت . + ح:
مستقیم .

قطعه

هر که قوت بازوی منصبی دارد / بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت / ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

حکایت (۱۶) مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد، درویش را مجال (۱) انتقام نبود، سنگ را با خود نگه (۲) میداشت تا وقتی که ملک را بر آن لشکری (۳) خشم گرفت و در چاهش کرد، درویش درآمد (۴) و آن سنگ را بر سرش انداخت (۵)، گفت تو کیستی؟ و این سنگ را بر سرم چرا زدی؟ گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی. گفت چندین مدت (۶) کجا بودی؟ گفت از جاهت اندیشه میکردم (۸) اکنون که در چاهت یافتم (۱۰) فرصت غنیمت دانستم (۹) که گفته اند: مثنوی

ناسزایی را چو بینی بختیار / عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز / با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد / ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار / پس بکام دوستان مغزش برآر

---

(۱) ب: بود از بهره انتقام کشیدن نبود، د: درویش را بهره انتقام نبود. (۲) نگاه. (۳) ب، ج: کلمه «لشکری» را ندارند. (۴) ب: درویش را خبر شد روزگار بر سر چاه آمد. (۵) د: بهان. (۶) ج: زد. (۷) ب، ج: روزگار (۸) هـ، و: میکردم. (۱۰) ب، هـ، و، ح، ط: بستردم. (۹) ب، ج، د، ح: دیدم.

حکایت (۲۲) یکی از ملوک مرضی هایل بود که اعادهٔ ذکر آن (۱) ترجمه نبود (۲). طایفهٔ از حکمای یونان متفق شدند که مرین رنج را (۳) دوای نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف بود. بفرمود تا طلب کردند. دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند (۴). پدر و مادرش را بخواند و بنعمت بیکران خوشنود گردانید، و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن (۵) برای سلامت نفس پادشاه روا باشد. (۶) جلاد قصد (۷) پسر کرد (۸)؛ پسر سر بسوی آسمان کرد و بخندید. ملک گفت درین حالت چه جای خندیدن است. پسر گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد، و دعوی پیش قاضی برند، و داد از پادشاه خواهند. اکنون پدر و مادرم بعلت حطام دنیا مرا بخون درسپردند، و قاضی بکشتنم (۹) فتوی داد، و سلطان صحت خویش در هلاک من می‌بیند، پس بجز خدای تعالی پناهی ندارم (۱۰). بیت

پیش که برم (۱۲) ز دست جورت فریاد / هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطان را ازین سخن دل بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیترست از خون چنین بیگناهی (۱۱) ریختن. سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بیکران بخشید و آزاد کرد. گویند که هم در آن هفته شفا یافت.

(۱–۲) این جمله از طرف برخی از منتقدین مورد اعتراض واقع شده است. ج: بی درخور نبود) این لفظ را دارد (از باب خفیف)، د: ترجمه نیست. (۳) هـ، و، ح: درد را. (۴) ب، ج، د: بر آن صورت. (۵–۶) ب، ج، د، و: سلامت نفس پادشاه را روا باشد. (۷–۸) ب: تسلیم را اصلا ندارد و ج: جلاد قصد کردن او. هـ، ح، ط: جلاد قصد کشتنش کرد. (۹–۱۰) ب: و سلطان صحت خود بجوید، بجز خدایم پناهی نماند. ج: و سلطان صلاح خود نگه میدارد اکنون جز خدای تعالی مرا پناهی نیست. (۱۱) ب، هـ: از خون بیگناهی ریختن، و، ج، د: که خون بیگناهی ریختن. (۱۲) د، ح، ط: پیش که برادرم ز دست فریاد.

قطعه

همچنان در فکر آن بیتم که گفت | پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور | همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت (۲۳) یکی از بندگان عمرو لیث (۱) گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند. وزیر را با وی غرضی بود اشارت کشتن او کرد (۲) بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاد و گفت. بیت

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست | بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی، اگر بی گناه (۴) این بنده را خواهی کشت، باری بتاویل شرع بکش (۵) تا در قیامت مأخوذ نباشی. ملک گفت تاویل چگونه کنم، گفت اجازت فرمای تا من وزیر را بکشم، آنگه بقصاص او مرا بفرمای کشتن، تا بحق کشته باشی. ملک بخندید و وزیر را گفت چه مصلحت بینی، گفت ای خداوند بصدقه گور پدرت این حرامزاده را آزاد کن (۶) تا مرا هم در بلائی نیفکند. گناه از منست که قول حکما را معتبر نداشتم که گفته‌اند. قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار | سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی در روی دشمن | حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت (۲۴) ملک زوزن را خواجه‌ای بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را

(۲) تا دیگر بندگان چنین فعل نکنند

(۱) ب: عمرو بن لیث. ج: پادشاهی. (۲-۳) ب: این چنین حرکت روا ندارند. (۴) و: اگر بیگناه. ج: کلمه (بی گناه) را ندارد. (۵) ج، ب: شرعی. (۶) ب، د: بجای (آزاد کن) کلمه (درگذار) دارند.

در مواجهه خدمت کردی و در غیبت بد گفتی (۱) ، اتفاقا از وی حرکتی (۲) در نظر ملک ناپسند آمد ، مصادره کرد و عقوبت فرمود ، سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند (۳) و بشکر آن مرتهن (۴) ، در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت (۵) روا نداشتندی ؛

قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی ، هر گه که ترا / در قفا عیب کند ، در نظرش تحسین کن

سخن آخر بدهن میگذرد موذی را / سخنش تلخ نخواهی ، دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی برون آمد ، (۶) و ببقیت آن در زندان بماند (۷) یکی از ملوک نواحی (۸) در خفیه پیغامش (۹) فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی عزتی کردند اگر خاطر عزیز فلان (۱۰) احسن الله خلاصه (۱۱) بجانب ما التفات کند در رعایت خاطرش (۱۲) هر چه تمامتر سعی کرده شود ، که اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند (۱۳) و جواب این حرف را منتظر (۱۴) ، خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید بر ظهر ورق (۱۵) نوشت و روان کرد . یکی از متعلقان ملک برین واقعه اطلاع یافت (۱۶) ملک را اعلام کرد و گفت

(۱) در بعضی از نسخ خطی : حرمت ، زشت بوده است . (۲) ج ، د : حرکتی در وجود آمد که . (۳-۴) ب : این هیچ کلمه را ندارد . (۵) ب : عقوبت ، د ، ج : معاقبت ، (۶-۷) ب : و مدتی ببقیت در زندان بماند ، هـ ، و ، ح : و ببقیتی در زندان بماند . (۸) و ، ح : آن نواحی ، (۹) د ، ب : پیامش ، (۱۰-۱۱) ب : اگر خاطر آن عزیز احسن الله احواله . ج ، هـ ، و ، ح : گر خاطر عزیز فلان احسن الله عواقبه ، (۱۲) ب ، د : جانبش ، (۱۳) ج ، د : مفتقرند . (۱۴) هـ ، ح : و جواب کمتر را . ب : و جواب این سخن را . (۱۵) ا ، ج ، د ، ط : بر قفای ورق ، ب : بر پشت ورق ، (۱۶) ب ، هـ ، و ، ح : مطلع شد . د ، ج : واقف شد .

فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد . ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود ، قاصد را بگرفتند و رسالت را (۱) بخواندند ، نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت این بنده است و تشریف قبولی که فرموده اند بنده را امکان اجابت آن نیست ، بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت خود بیوفائی (۲) نتوان کرد (۳) که گفته اند بیت

آنرا که بجای تست هر دم کرمی / عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را (۴) حق شناسی او پسند آمد ، خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم و ترا بیگناه بیازردم ، گفت (۵) ای خداوند بنده درین حالت شما را گناهی نمی بینم ، بلکه تقدیر خدای تعالی (۶) چنین بود که مرین بنده را مکروهی برسد ، پس بدست تو اولیتر است که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت ، و حکما گفته اند :

مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج / که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست / که دل هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد / از کماندار بیند اهل خرد

(۱) ج : و نامه را ، (۲-۳) د : از مخدوم قدیم که ولی نعمت است بیوفائی کردن ، طریق مروت نباشد . (۴) ب : ملک را سیرت . (۵-۶) ب : گفت من ترا درین توبیخ که کردی خطائی نمی دانم بلکه تقدیر باری عز اسمه ، ج ، د : گفت ای ملک در اینچه کردی خطائی نمی دانم تقدیر باری عز اسمه .

حکایت (۲۵) یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را (۱) فرمود که مرسوم فلان را[۲] چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون . صاحبدلی بشنید و گفت : علو درجات بندگان[۳] بدرگاه حق جل و علا همین مثال دارد .

نظم

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه | سوم هرآینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را[۴] | که نا امید نگردند ز آستان اله

مثنوی

مهتری در قبول فرمانست | ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد | سر خدمت بر آستان دارد

حکایت (۲۶) ظالمیرا حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگرانرا دادی بطرح ، صاحبدلی برو بگذشت و گفت :

بیت

ماری تو که هر که را ببینی بزنی | یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

قطعه

زورت ار پیش[۵] میرود با ما | با خداوند غیب دان نرود

(۱) ج : کلمهٔ «دیوان» را ندارد . (۲) هـ ، و : بجای «مرسوم» کلمهٔ «بنده» را دارد . (۳) ب : امید هست مرین بندگان مخلص را . (۴) ب : و توانگران . (۵) ج : ار پیش .

زورمندی مکن بر اهل زمین | تا دعایی بر آسمان نرود

ظالم ازین سخن برنجید و روی از و (۱) درهم کشید و برو التفات نکرد . ﴿اَخَذَتْهُ الْعِزَّةُ بِالْاِثْمِ﴾ تا شبی (۲) آتش از مطبخ[۳] در انبار هیزمش افتاد و سایر[۴] املاکش بسوخت و از بستر نرم (۵) بخاکستر گرمش نشاند . اتفاقاً[۶] همان صاحبدل برو بگذشت شنیدش[۷] که با یاران (۸) میگفت : ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد ، گفت : از دود دل درویشان .

قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش | که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی | که آهی جهانی بهم بر کند

لطیفه : بر تاج کیخسرو نوشته بود . (۹)

قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز | که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمده است ملک بما | بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت (۲۷) یکی در صنعت کشتی (۱۰) سر آمده بود[۱۱] ، سیصد و شصت بند فاخر در این علم[۱۲] دانستی (۱۳) و هر روز بنوعی کشتی گرفتی ، مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت ، سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند

(۱) ج : لفظ «از و» ندارد . (۲) هـ ، و ، ح : تا شبی که . (۳) ب : لفظ «از مطبخ» را ندارد . (۴) ب : و جمله . (۵) ب ، ج ، د : نرمش . (۶) ج ، د : کلمهٔ «اتفاقاً» را ندارد ، ج : همان درویش صاحبدل ، و : بر وی صاحبدل (۷-۸) د : و دیدش که با یاران ، ا : شنیدش که با یاران خویش ، و ، ح ، ط : شنیدش که با یاران خود . (۹) ب : شنیدم که بر تاج کیخسرو این لطیفه نوشته بود . (۱۰) ا ، ط : کشتی گیری . (۱۱) ج ، د : سر آمده بود . (۱۲-۱۳) ج ، د : از بندهای کشتی گیران دانستی ، ح : در صنعت کشتی گرفتن دانستی .

که در تعلیم آن دفع انداختی(1) و تهاون کردی . فی الجمله پسر در صنعت و قوت سر
آمد و کسی را با او مجال(2) مقاومت نبودی تا بحدی که پیش سلطان گفت(3) استاد را
فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت ، وگرنه(4) بقوت از او کمتر نیستم و
بصنعت با او برابرم . ملک را این ترک ادب(5) از وی پسندیده نیامد(6) فرمود تا مصارعت
کنند . مقامی متسع معین کردند ارکان دولت و اعیان حضرت(7) حاضر شدند
پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جای برکندی . استاد
دانست که جوان از او بقوت برترست بدان بند غریب که از وی نهان(8) داشته بود
با وی درآویخت . جوان(9) دفع آن ندانست(10) استاد بدو دست(11) از زمین برداشت
و بر بالای سر برد و بزمین زد . غریو از خلق برخاست . ملک فرمود تا استاد را
خلعت و نعمت(12) دادند و پسر را زجر و ملامت(13) کرد که با پرورنده خویش
دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی . پسر گفت(14) ای خداوند ، استاد(15) بزور و قوت
بر من دست نیافت بلکه در علم کشتی دقیقه‌ای مانده بود که از من دریغ همی داشت
امروز بدان دقیقه بر من دست یافت . استاد گفت از بهر چنین روزی نگه
میداشتم که حکما گفته‌اند : دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی

---

(1) ب: دفع کردی . و جمله «دفع انداختی و تهاون کردی» را ندارد . (2) ه، ج: امکان .
(3) د: گفته بود . ب: تا بحدی که در پیش ملک گفته بود . (4) ه، ج: والا .
(5—6) ب: ملک را این سخن دشوار آمد . (7) ب: می افزاید: وزرا و امرا و اقالیم
ج، د: وزرا و امرا اقلیم . (8) ج: پنهان . د: دریغ . (9) ج، د: پسر . (10)
ا، ط: ندانست . (11) ج: لفظ «دو» را ندارد . (12) ب: علاوه «بخشید»
بقیاس . (13) ب: کلمه «بسیار» علاوه دارد . (14) ب، ج، ه، د: کلمه «پسر»
را ندارد . (15) ا، ه: «الا استاد» را ندارند . ب: الحیداوند مرا در علم کشتی دقیقه‌ای بود
که از من دریغ میداشت . ج: الحیداوند مرا در علم کشتی دقیقه‌ای بود که استاد از من دریغ همی‌داشت .

کند نتواند . (1)

بیت

(2) ببر آن کهتر که با مهتر ستیزد || چنان افتد که هرگز بر نخیزد

نشنیده‌ای که چه گفت آنکه از پرورده خود جفا دید . شعر

(3) اعلّمه الرمایة کل یوم ::: فلما اشتد ساعده رمانی)

قطعه

یا وفا خود نبود در عالم || یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من || که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت (27) درویشی مجرد بگوشه صحرائی(2) نشسته بود پادشاهی بر وگذشت
درویش از آنجا که فراغ(3) ملک قناعت(4) سر بر نیاورد و التفات نکرد(5) .
پادشاه از آنجا که سطوت سلطنت(6) بهم برآمد و گفت : این طایفه خرقه
پوشان بر مثال حیوانند که اهلیت(7) و آدمیت ندارند(8) . وزیر گفتا ای
درویش پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی(9) نکردی و شرط ادب
بجای نیاوردی . گفت بگو ملک را توقع خدمت از کسی دار که توقع
نعمت از تو دارد . و دیگر بدانکه ملوک(10) از بهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر

---

(1) ب، د: نتواند . ه: مقاومت کند . و: مقاومت نتواند کردن . ط: نتواند .
(3) این دو بیت فارسی و عربی در هیچکدام از نسخ نبود و حتی در نسخه دیگر خطی که در صد
تا صد و پنجاه سال قبل نوشته شده است نیز نبود . چون در نسخ چاپی ثبت شده است ثبت شد .
(2) ج، ب: در گوشه صحرا . ح: در گوشه صحرائی . (3—4) ب: «ملک قناعت»
ذکر ندارد . (5) آ، ط: ندارند جمله: «والتفات نکرد» . (6) ح: سلطنت .
(7—8) ب، ج، د، ح: جمله را ندارند . ه: با خط جدید . (9) سلام .
(10) در نسخ چاپی بجای «بدانکه» کلمه «الا انکه» دارند .

از بهر طاعت ملوک — **قطعه**

پادشه پاسبان درویش است — گرچه نعمت بفرّ دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست — بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه

یکی امروز کامران بینی — دیگری را دل از مجاهده ریش
گوسفند از برای چوپان نیست (زاید) — بلکه چوپان برای خدمت اوست
روزکی چند باش تا بخورد — خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست — چون قضای نبشته آمد پیش
(۱) گر کسی خاک مرده باز کند — ننماید(۲) توانگر از درویش

ملک را گفت درویش استوار آمد. گفت چیزی از من بخواه. گفت آن همی خواهم که دگر باره(۳) زحمت من ندهی. گفت مرا پندی بده. گفت — **بیت**

دریاب کنون که نعمتت هست بدست — کین نعمت و ملک میرود دست بدست

حکایت (۲۹) یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت(۴) و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوارم و از عقوبتش ترسان

(۱) ب، ج : بالله از خاک مرده باز کنند (۲) ب : تماید . (۳) ج : که دگر زحمت . . . (۴) ب، ج، د، هـ : آمد .

ذوالنون قدّس سرّه بگریست(۱) و گفت اگر من(۲) از خدای تعالی چنین ترسیدمی که تو از سلطان(۳) از جملهٔ صدیقان بودمی . **قطعه**

گر نبودی امید راحت و رنج — پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی — همچنان کز ملک، ملک بودی

حکایت (۳۰) پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد. گفت ای ملک بموجب(۴) خشمی که ترا با منست آزار خود مجوی(۵). گفت چگونه؟ گفت این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید(۶) و بزه آن بر تو جاوید بماند . **رباعی**

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت — تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد — در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند(۷) آمد(۸) و از سر خون او در گذشت . (۹)

حکایت (۳۱) وزرای نوشیروان عادل در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند، هر یکی بر وفق دانش خود رائی میزد. ملک نیز همچنین اندیشه همی کرد، بزرجمهر را رای ملک اختیار افتاد، وزیران در سرّ گفتندش که رای ملک را چه مزیّت دیدی بر فکر(۱۰) چندین حکیم. گفت

(۱) ب ج : جمله قدس سرّه را ندارند (۲-۳) ب : اگر من از خدا ترسیدمی همچنین که تو از سلطان . ج، د : اگر من از خدای عزوجل چنین ترسیدمی که تو از سلطان . (۴-۵) ب : چرا بموجب خشمی با من آزار خود بجوئی . (۶) ب، ج د، ط : بسر آید . هـ، و، ح : برآید . (۷-۸) ب : ملک را گفتن او خوش آمد . (۹) ب، ج : این عبارت را ندارند : و از سر خون او در گذشت [illegible] (۹) هـ، و : این عبارت را بیفزایند : و عذر خواست . (۱۰) ب : بر فکرت .

بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت الله است[1] که صواب آید یا خطا، پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معاتبت[2] او ایمن باشم

مثنوی

خلاف رای سلطان رای جستن — بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این — بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت (۳۲) شیادی گیسوان بافت (۳) که علویم و با قافلهٔ حجاز بشهر در آمد[4] که از حج می‌آیم و قصیده‌ای پیش ملک برد که من گفته‌ام. یکی از ندمای ملک[5] که در آن سال از سفر دریا آمده بود (۶) گفت من او را در عید اضحی[7] در بصره دیدم حاجی چگونه باشد (۸) دیگری گفت پدرش نصرانی بود[9] در ملطیه علوی چگونه باشد[10] و شعرش را در دیوان انوری یافتند. ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند که چندین دروغ چرا گفتی[11] گفت ای خداوند روی زمین سخنی دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم. ملک گفت آن چیست[12] گفت[13] قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد — دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج — جهاندیده بسیار گوید دروغ

(۱) ب، ج، د: در مشیت است، ط، و: در مشیت الله تعالی است. ح: در مشیت خداست. (۲) و: از معاقبت. (۳) ب، ج، د: تافت. ه، و، ح، ط: بر تافت. (۴) ج، د: بشهری در آمد. (۵) ه: که در آن سال (۶) ب: از سفر دریا باز آمده بود، ح: از سفر باز آمده بود، و، ه: از سفر آمده بود. (۷) ه، و: قربان. (۸) ب، و: بود و (۹—۱۰) ب: در ملطیه نصرانی بود او چون علوی باشد. (۱۱) ب، د: چرا گفت. (۱۲) ب: بگو. (۱۳) ب: گفت ندانم بسمع خداوند رسیده است یا نه، ح: گفت ندانم این بیت بسمع خداوند رسیده است یا نه.

ملک بخندید و گفت ازین راست‌تر سخن در عمر خود نگفته بود تا آنچه مأمول[1] اوست مهیا دارند تا بخوشی برود. (۲)

حکایت (۳۳) آورده‌اند که یکی از وزرا بزیردستان رحمت آوردی و صلاح[3] همگنان جستی (۴) اتفاقاً بخطاب ملک گرفتار آمد. همگنان[4] در موجب استخلاص او سعی کردند[5] و موکلان در معاقبتش ملاطفت کردندی[6] و بزرگان دیگر سیرت نیک او بپادشاه[8] بگفتند[9] تا ملک از سر خطای او درگذشت صاحبدلی برین حال اطلاع یافت و گفت. قطعه

تا دل دوستان بدست آری — بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را — هر چه رخت سراست سوخته به
با بد اندیش هم نکویی کن — دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت (۳۴) یکی از پسران هرون الرشید پیش پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد.[11] هرون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد؟[12] یکی اشارت بکشتن کرد[13] و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی. هرون گفت ای پسر کرم آنست که[14] عفو کنی[15] و اگر نتوانی

(۱) ب: مقصود او. (۲) د: جملهٔ (تا بخوشی برود) را ندارد. (۳—۴) ح: و بصلاح کار همگنان راضی بودی، د: و صلاح همگنان بخیر توسط کردی. (۵) د: نمودند. (۶) د، ب: کردند (۷) ه، ح: بادشاه. (۸—۹) ب: که وزیر پادشاه بروی خشم گرفت خواست تا او را عقوبت کند خلق چون بدیدند همه در خلاص او سعی نمودند و موکلان در معاقبتش تلطف کردند و بزرگان سیرت نیک او بپادشاه گفتند. (۱۰—۱۱) ب، ح: دشنام داد، ه، ح: دشنام داد بمادر. (۱۲—۱۳) ب: آنکه چنین بی ادبی کند جزای او چه باشد. (۱۴) ب: که درگذرانی و عفو کنی. (۱۵) و: که درگذرانی.

تو نیز (۱) دشنامش ده (۲) نه چندانکه انتقام از حد گذرد و آنگاه ظلم از طرف تو باشد (۳) و دعوی از قبل خصم (۴).

قطعه

نه مردست آن بنزدیک خردمند — که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق — که چون خشم آیدش باطل نگوید

مثنوی

یکی را زشت خوئی داد دشنام — تحمل (۵) کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی (۶) — که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت (۳۵) با طایفهٔ بزرگان در کشتی بودم. زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند. یکی از بزرگان ملاح را گفت (۶) بگیر این هر دو برادر را تا بهر یکی صد دینارت بدهم (۷). ملاح آمد و یکی را خلاص کرد (۸) و دیگری هلاک شد. گفتم بقیت عمرش نمانده بود و از آن سبب در گرفتن او تأخیر افتاد. ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی راست است (۹) لیکن میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود (۱۰) بسبب آنکه (۱۱) وقتی در بیابانی مانده بودم (۱۲) این مرا بر شتری نشاند و از دست آن دگر تازیانه خورده بودم در طفلی (۱۳). گفتم: صدق الله العظیم، من عمل

(۱) د: تو نیز سش. (۲) ب، ج: دشنام ده. ب افزوده: لیکن. (۳) د، هـ، و ح: نباشد. (۳-۴) ب: جملهٔ «و دعوی از قبل خصم» را ندارد. (۵) در جمیع نسخ اینطور بود. (۶-۷) ب: که این هر دو را بگیر تا صد دینارت بدهم. (۸) ج، د، هـ: آورد. (۹) ب، هـ، و، ح: یقین است. (۱۰) هـ، و، ح: «بود دیگر» بجای «لیکن میل». (۱۱-۱۲) ب: وقتی در راهی مانده شده بودم، ج: که روزی در راهگاه مانده شده بودم. د: که وقتی مانده شده بودم. (۱۳) ب: کلمهٔ «در طفلی» ندارد.

صالحاً فلنفسه ومن اساء فعلیها.

قطعه

تا توانی درون کس مخراش — کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر — که ترا نیز کارها باشد

حکایت (۳۶) دو برادر بودند (۱) یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازوان (۲) نان خوردی. باری آن (۳) توانگر درویش را گفت چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن برهی. گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت خلاص یابی که حکما گفته اند: نان خود خوردن (۴) و نشستن (۵) به که کمر زرین بستن و بخدمت امیر ایستادن (۶).

بیت

بدست آهک (۷) تفته کردن خمیر — به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد — تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز — تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت (۳۷) کسی پیش نوشیروان عادل مژده آورد گفت (۸) خدای عز و جل فلان دشمنت را برداشت (۹). گفت هیچ شنیدی که مرا فرو گذاشت

(۱) در نسخ چاپی عبارت اینطور است: دو برادر بودند در مصر. و «کلمهٔ در مصر» در هیچ کدام از نسخ نبود. (۲) ب، ج، د: بازو. (۳) ب: برادر توانگر. د، هـ، ح: این توانگر. (۴) ب، ج، د: نان جوین خوردن. (۵-۶) ب، ج: بکه کمر زرین بخدمت سلطان بستن. (۷) ج: آهن. (۸-۹) ب: که فلان دشمن ترا خدا از روی زمین برداشت. ج: که فلان دشمن ترا خدا برداشت.

بیت

(۱) مرا بمرگ عدو هیچ شادمانی نیست   که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت (۳۸) گروهی حکما[2] در بارگاه[3] کسری بمصلحتی[4] سخن میگفتند. بزرجمهر خاموش بود. گفتند چرا درین بحث[5] با ما سخن نمیگوئی[6]. گفت وزرا، مثل اطبااند. و طبیب دارو ندهد جز سقیم را. پس چون بینم که رای شما بر نهج صواب است مرا در آن سخن گفتن حکمت نباشد. مثنوی.

چو کاری بی فضول[7] من برآید   مرا در وی[8] سخن گفتن نشاید

وگر بینم که نابینا و چاه است   اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت (۳۹) هارون الرشید را چون ملک مصر[9] مسلم شد، گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد. نبخشم این مملکت را مگر بکمترین[10] بندگان[11]. سیاهی داشت کودن[12] نام او خصیب. ملک مصر بوی ارزانی داشت. گویند عقل و کیاست[13] او تا بحدی[14] بود که طایفهٔ حراث مصر شکایت پیش او آوردند که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل. باران بیوقت آمد و تلف شد. گفت پشم بایستی کاشتن تا تباه

(۱) ج، ب، د، ط: اگر بمرگ عدو جای شادمانی نیست. (۲) ب: بمجلس. ج: بمحضر. د: در حضرت. (۳) ج: از حکمای یونان. د، ج: از حکما. (۴) د، و: مصلحتی در. (۵) ج: در نصیحت. (۶) ب، ج، د، ه: نگوئی. (۷) ا، ه، و، ط: بفضولی. (۸) ب: آنجا. (۹) د: بمصر. (۱۰) بخسیس ترین. (۱۱) ا و ط می افزایند: گویند. ب افزوده: گویند غلام. (۱۲) ب، ج، د: کودن، ندارند. (۱۳) ب، ج، د، ه، و: کفایت. (۱۴) ج: تا بجائی. د: تا بدان حد. و، ح: بحدی بود.

نشدی. صاحبدلی این کلام بشنید و گفت. مثنوی

اگر روزی بدانش در فزودی   ز نادان تنگ روزی تر نبودی

بنادان آنچنان روزی رساند   که صد دانا در آن حیران بماند

مثنوی

بخت و دولت بکاردانی نیست   جز بتأیید آسمانی نیست

کیمیاگر بغصه مرده و رنج   ابله اندر خرابه یافته گنج

اوفتاده است در جهان بسیار   بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت (۴۰) یکی را از ملوک کنیزک چینی[1] آورده بودند[2]. خواست که در حالت مستی با وی جمع آید. دختر ممانعت کرد. ملک در خشم شد[3] و مر او را از بندگان[4] بسیاهی بخشید[5] که لب زبرینش[6] از پرّهٔ بینی[7] گذشته بود و زیرین[8] بگریبان[9] فروهشته. هیکلی بود که صخر جنی[10] از طلعتش برمیدی[11] و عین القطر از[12] بغلش گندیدی. بیت

تو گوئی تا قیامت زشت روئی   بر او ختمست و بر یوسف نکوئی

قطعه

(۱) ا، و، ط: کنیزکی ختنی. (۲) ب: آورده. (۳) د: در خشم رفت. (۴) ا، ط: «بندگان» را ندارد. (۴–۵) ب: و او را بسیاهی زنگی بخشید. ج: و او را بسیاه زنگی بخشید. د: و مر او را بسیاه زنگی بخشید. (۶) ج، د، و: بالائینش. (۷) ب: پرده. ه: پره (اصلاح شده). (۸) ج، ه، و: و لب زیرین. د، ج: وزیرینش. (۹) ب: از گریبان. (۱۰) ب، ج: صخره جنی. (۱۱) ج: ازو. (۱۲) ج: افزوده: گند.

شخصی نه چنان کریه منظر کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلش (۱) نعوذ بالله مردار بافتاب مرداد

سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب (۲) مهرش بجنبید و مهرش برداشت. بامدادان ملک کنیزک را جست و نیافت. ماجرا گفتند خشم گرفت و بفرمود تا سیاه را با کنیزک دست و پای استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق (۳) دراندازند (۴) یکی از وزرای نیکمحضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره (۵) را درین خطائی (۶) نیست. بلکه (۷) سایر بندگان (۸) بخشش و انعام خداوندی متعوّد (۹) گفت اگر در مفاوضهٔ او شبی تأخیر کردی چه شدی؟ گفت ای خداوند نشنیده‌ای که گفته‌اند

قطعه

تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان (۱۰) چو رسید تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه خوش آمد (۱۱) گفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چکنم؟ گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیمخوردهٔ او هم او را شاید.

قطعه

هرگز او را بدوستی مپسند که رود جای ناپسندیده

---

(۱) ب، د: وانگه بغلی. ج: گندیده بغلی (۲) ب: کلمهٔ (و غالب) را ندارد (۳–۴) ب، د، ج، هـ: بخندق دراندازند. ج، د: در خندق اندازند. (۵–۶) ب: که سیاه را درین باب خطائی. ج، د، هـ: که سیاه را درین باب جرمی. (۷) و: که. (۸) د، هـ، و، ح: بندگان و خدمتکاران (۹) ب، د: متعوّدند. (۱۰) ا، ط: در چشمهٔ حیوان. هـ، و: بر چشمهٔ روشن. ح: در چشمهٔ روشن. (۱۱) ب: ملک را لطیفهٔ او خوش آمد. ج: ملک را این لطیفه پسند آمد.

تشنه را دل نخواهد آب زلال نیمخوردهٔ دهان گندیده (۱)

قطعه

دست سلطان وگر کجا بیند چو بسرگین در اوفتاد ترنج
تشنه را دل کجا بخواهد آب کوزهٔ بگذشته بر دهان سگنج (۲)

حکایت (۱۳) اسکندر رومی (۳) را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین (۴) و عمر و لشکر بیش ازین بود و ایشان را (۵) چنین فتحی میسر نشد. گفت بعون خدای تعالی (۶) هر مملکت را (۷) که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز بنکوئی (۸) نبردم.

بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد

قطعه (۹)

این همه هیچست چون می‌بگذرد (۱۰) تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت یادگار

---

(۱) ب: این قطعه را ندارد. هـ، د، و: ابتدای مصراع چهارم (نیمخورده) با (نیم خورده‌ای) دارند. (۲) ج: این بیت را ندارد، و بیت آتی را اینجا فزاید: نخورد شیر نیمخوردهٔ سگ ور بسختی بمیرد اندر غار. کلمهٔ (سگنج) در جمیع نسخ (سنیخ) بود و صحت آن باختیار در حواشی قزوینی و فرهنگها ذکر شده است. (۳) ب: کلمهٔ (رومی) را ندارد. (۴) ج، ب، د: افزوده‌اند: و ملک. (۵) هـ، د، ح: کلمهٔ (و ایشان را) ندارد. (۶) ب، ج: بعون الله تعالی. (۷) هـ، و، د: هر مملکت. ح: هر ملکت. (۸) ب، ج: بنیکی. (۹) ب، د: این قطعه را جزو حکایتی ماندانند. (۱۰) کاین همه هیچست هیچ می‌بگذرد.

باب دوم در اخلاق درویشان .

حکایت (۱) یکی از بزرگان پارسایی را گفت که(۱) چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته اند . گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم . قطعه .

هر که را جامه پارسا بینی / پارسادان و نیکمرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست / محتسب را درون خانه چکار

حکایت (۲) درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه نهاده بود(۲) و مینالید(۳) و میگفت : یا غفور و یا رحیم . تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید که ترا شاید(۴) . قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم / که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند / عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت . من بنده امید آورده ام نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه بتجارت . (۵) اِصنَع بی ما انتَ اَهلُه ولا تَفعَل بی ما اَنا اَهلُه (۶) . بیت .

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم / بنده را فرمان نباشد هرچه فرمایی برآنم

قطعه .

---

(۱) ب، ج، د : «که» را ندارند . (۲) ه، و، ط : افزوده اند : و روی در زمین می مالید و . (۳) د : «می نالید» را ندارد . (۴) ب، ج : جمله «که ترا شاید» را ندارند . ه : در حاشیه با خط جدید الحاق شده است . (۵-۶) د، و : اصنع بی ما انت اهله . ب : یا اله العالمین اصنع بی ما انت اهله ولا تصنع بی ما نحن له اهله . ج : «اصنع ...» را ندارد . ا، ط : اصنع بنا ما انت اهله ولا تفعل بنا ما نحن اهله .

بر در کعبه سائلی دیدم / که همیگفت و میگرستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر / قلم عفو بر گناهم کش

حکایت (۳) عبدالقادر گیلانی را دیدند(۱) که در حرم کعبه روی بر حصا نهاده همیگفت(۲) : ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم در قیامتم(۳) نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار(۴) نشوم . (۵) قطعه

روی بر خاک عجز میگویم / هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم / هیچت از بنده یاد می آید

حکایت (۴) دزدی بخانه(۶) پارسایی درآمد ، چندانکه طلب کرد چیزی نیافت و دلتنگ شد(۷) . پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت(۸) تا محروم نگردد . (۹) قطعه

شنیدم که مردان راه خدا / دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام / که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی چه در قفا . نه چنانکه از پست عیب گیرند و پیشت بمیرند(۱۰)

بیت

(۱-۲) ب : را دیدم که روی بر حصای حرم نهاده میگفت . ج : را دیدم که روی بر حصبا نهاده میگفت . د : را دیدم که در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده میگفت . ح، و : در حرم کعبه روی بر حصا نهاده همی گفت . (۳) ب : در قیامت . ه، و، ح : در قیامت مرا . (۴) د : شرمسار و خجل . (۵) ج : نباشم . (۶) د، ه : در خانهٔ . (۷) ب : گشت . (۸) ب، ج : بر داشت و بر رهگذر . (۹) ب، ج : نرود . د : نشود . و : بازگردد . (۱۰) ا، ج، ط : و در پشت بپیش برند . و : و پیشت بپیش میرند . ب، ه، و : و پیشت بمیرند .

در برابر چو گوسفند سلیم | در قفا همچو گرگ مردم‌خوار

بیت

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد | بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت (۵) تنی چند از روندگان (۱) متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند، گفتم از کرم اخلاق بزرگان بدیعست روی از مصاحبت مسکینان برتافتن (۲) و فایده خود دریغ داشتن (۳)، که من در نفس خویش این قدر قوت و سرعت می‌شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر (۴)

شعر

اِن لَم اَکُن راکِبَ المَواشی | اَسعیٰ لَکُم حامِلَ الغَواشی (۵)

یکی زان میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت صالحان (۶) درآمد (۷) و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد. بیت

چه دانند مردم که در جامه کیست | نویسنده داند که در نامه چیست

از آنجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند (۸)

(۱) ب: از بزرگان. (۲) ج: گردانیدن؛ ح: تافتن. (۳ – ۴) ب: که من یار شاطر باشم نه بار خاطر. ه، و: بجای «قوت و سرعت» این دو کلمه را دارند: «دو قوت». (۵) ج: دارد. در باقی نسخ ها نظم بود که نوشته شد. (۶) ه، و، ح: درویشان. ب، ج، د: برآمد (۸) ب: قبول کردند.

ظاهر حال عارفان دلقست | این قدر بس که روی در خلقست

در عمل کوش و هرچه خواهی پوش | تاج بر سر نه و علم بر دوش (۱)

ترک دنیا و شهوتست و هوس | پارسائی نه ترک جامه و بس

در کزاغند مرد باید بود (۲) | بر مخنث سلاح جنگ چه سود

فی الجمله روزی تا شب رفته بودیم و شبانگاه بپای حصاری خفته، دزد بی توفیق ابریق رفیق را برداشت که بطهارت میروم و او خود بغارت میرفت (۳) بیت

پارسا بین که خرقه در بر کرد | جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد (۴) ببرجی (۵) برفت و درجی بدزدید، تا روز روشن شد آن تاریکدل (۶) مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته، بامدادان همه را بقلعه بردند (۷) و بزندان کردند (۸). از آن تاریخ (۹) ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت پیش گرفتیم که اَلسَّلامَةُ فِی الوَحدَةِ قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد | نه که را منزلت ماند نه مه را

نمی‌بینی (۱۰) که گاوی در علفزار | بیالاید همه گاوان ده را

گفتم منت خدایرا که از فواید درویشان محروم نماندم، اگرچه از صحبت ایشان

(۱) ا، ه، و، ح، ط: این بیت را افزوده اند: زاهدی را بلاس پوشی نیست / زاهد پاک باش و اطلس پوش. علت عدم درج بیت در متن بر عدم صحت و تقدم بوده. (۲) ح: در غزا شیر مرد باید بود. (۳) ب، د، و: رفت. (۴) ح: گشت. (۵) ه: برجی از حصار. (۶) ح: در آن تاریکی؛ د: از تاریکی؛ ه، و: آن در تاریکی. (۷) ب افزوده: بردند. (۸) د: فرستادند. (۹) د: شنیدی؛ ح، ط: نمی‌بینی. (۹) ج افزوده: عبرت گرفتیم.

وحید شدم (1) اما (2) بدین حکایت که گفتی تسلیت گشتم. و امثال مرا در همه عمر این نصیحت بکار آید.

مثنوی

بیک ناتراشیده در مجلسی / برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه پر کنند از گلاب / سگی (3) در وی افتد شود منجلاب

حکایت (٩) زاهدی مهمان پادشاهی بود (4) چون بطعام (5) بنشستند (6) کمتر از آن خورد که ارادت (7) او بود. و چون بنماز برخاستند (8) بیشتر از آن کرد (9) که عادت (10) او بود تا ظن صلاحیت (11) در حق او زیادت کنند.

بیت

ترسم نرسی (12) بکعبه ای اعرابی / کاین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناول (13) کند. پسری داشت صاحب فراست، گفت ای پدر (14) در دعوت سلطان چیزی نخوردی؟ (15) گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید. گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید.

قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست / عیبها برگرفته (16) زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور (17) / روز درماندگی بسیم دغل

(1) ج: وحیدماندم.

(1) ه، و: فرید شدم (1). در اغلب نسخهای چاپی و نیز خطی تازه، بجای «وحید شدم» کلمهٔ «درافتادم» آمده است. (2) ب، ج: کلمه «اما» را ندارند. (3) ج، ه: چو سگ. (4) ج، ب: شد. (5) ب، ج، د: بخوان. (6) ج: بنشست. (7) ج: عادت. (8) ج: برخاست. (9) ب: گزارد. (10) ج: ارادت. (11) ب: صلاح. (12) ه: نرسی. (13) ب، ج، د: تا تناول. (14) ج: گفت چرا ای. ه، و: گفت ای پدر چرا در. ب: گفت ای پدر باری به. (15) د: طعام. (16) ج: برگرفته. (17) غالب نسخهای چاپی بجای «مغرور» کلمهٔ «قلاب» را دارند.

حکایت (٧) یاد دارم که در عهد طفولیت (1) متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز، شبی در خدمت پدر (2) نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز (3) بر کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته. پدر را گفتم از اینان (4) یکی سر بر نمیدارد که دوگانه (5) بگزارد (6). در خواب غفلت چنان خفته اند که گویی (7) مرده اند. گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی (8) به که در پوستین خلق افتی (9).

قطعه

نبیند مدعی جز خویشتن را / که دارد پردهٔ پندار در پیش
اگر (10) چشم خدابینی (11) ببخشند / نبینی (12) هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت (٨) بزرگی را در محفلی همی ستودند (13) و در اوصاف جمیلش مبالغه می نمودند. سر بر آورد و گفت. من آنم که من دانم.

شعر

کُفیتَ اذیً یا مَن تعُدُّ محاسِنی / علانیتی هذا و لَم تَدرِ باطِنی (14)

قطعه

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست / وز خبث باطنم سر خجلت فتاده (15) پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق / تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

(1) ط: خردی. (2) ج: «رحمه الله»، د: «رحمة الله علیه» را افزوده اند. (3) ب: مجید. (4) ا، ه، و، ط: ازینها. (5-6) ب، د: که دو رکعت نماز بخیزد گزارد. ج: که دوگانه را بر یگانه بگزارد. (7) ب، ج: چنان خواب غفلتشان برده که. (8) ب: به بودی. (9) ج: [illegible]. (10) ب، ج، د: گرت. ج: گرش. (11) ه، و: بینش. (12) ب، د، ج، ا، ط: نبینی. (13) ا، ب، ط: می ستودند. د: میکردند. (14) ج: بیت عربی را ندارد. (15) د: فکنده.

حکایت (٩) یکی از صلحای جبل لبنان(١) که مقامات او در دیار عرب مذکور بود(٢) و کرامات او مشهور، بجامع دمشق درآمد و بر کنار برکه کلاسه(٣) طهارت همیکرد(٤)، پایش بلغزید و بحوض درافتاد. و بمشقت بسیار از آنجا خلاص یافت. چون از نماز بپرداختند(٤) یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست. گفت(٥) آن چیست؟ گفت یاد دارم که(٦) بر روی دریای مغرب برفتی(٧) و قدمت تر نشدی(٧) و امروز(٨) درین یک قامت آب(٩) از هلاکت(١٠) چیزی(١١) نمانده بود، درین چه حکمت است؟ شیخ سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده‌ای که(١٢) سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه (و آله) و سلم فرمود(١٣): لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل، و نگفت علی الدوام. وقتی چنین که فرمود(١٤) بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی. مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستتار. مینمایند و میربایند. بیت

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی — بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

شعر

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة — فیلحقنی شأن اضل طریقا

---

(١) ب: یکی از صالحان کوه لبنان. ج: یکی از صلحای کوه لبنان. د: یکی از صلحای لبنان. (٢) ب: مذکور است. (٣) ج، هـ، د: کلمهٔ «کلاسه» را ندارند. (٤) ب: میساخت. د: می ساخت. هـ: میکرد. (٤) ب: چون از نماز بپرداخت. ج: چون از نماز فارغ شد. د: چون از نماز بپرداختند. (٥) ج، هـ: شیخ گفت. (٦) آ، ط: که تو. (٧) ب: رفتی. د: برفتی. (٧) ج: نشد. (٨) آ، ط: امروز چه شد که. (٩) د: قد. (١٠) د: از هلاک. (١١) آ: هیچ. (١٢—١٣) ب: که خواجهٔ عالم فرموده است. ج: که خواجه علیه الصلوة والسلام فرمود. د: که خواجه علیه السلام چه گفت. (١٤) ب: وقتی چنانکه فرمود.

یؤجج نارا ثم یطفی برشة — لذاک ترانی محرقا و غریقا

حکایت مطایبه (١٠)

یکی پرسید ازان گمکرده فرزند — که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی — چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست — دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینیم — گهی بر پشت پای خود نبینیم
اگر درویش بر حالی بماندی — سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت (١١) در جامع بعلبک(١) کلمه‌ای چند بطریق(٢) وعظ(٣) میگفتم با طایفهٔ افسرده دل مرده(٤)، ره از عالم صورت(٥) بمعنی نبرده. دیدم نفسم درنمیگیرد و آتشم گرم من(٦) در هیزم تر(٧) اثر نمیکند. دریغ آمدم تربیت ستوران(٨) و آینه‌داری در محلهٔ کوران. ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز. در معنی این آیت که(٩): ونحن اقرب الیه من حبل الورید. سخن بجائی رسانیده بودم که گفتم: قطعه

دوست نزدیکتر از من بمنست — وین عجبتر(١٠) که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که او — در کنار من و من مهجورم

---

(١) ج: روزی در جامع بعلبک. (٢) هـ، ح: برطریق. (٣) ب: بجای کلمهٔ «بطریق وعظ» کلمهٔ «از وعظ» را دارد. (٤) ب: «دل مرده» را ندارد. (٥) ب: و راه از صورت. (٦) ب، ج: و آتشم. د: و آتش تر زم. هـ، ح: و آتش. (٨) ب: ستوران کردن. (٧) ب، ج، د، هـ: در هیزم تر. (٩): در بیان آیت. هـ، ح: در بیان این آیت که. (١٠) ب: و عجبتر شکل.

من از شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست . که رونده از کنار (۱) مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر (۲) نعره‌ی (۳) چنان زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش . گفتم سبحان الله . دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر (۴) دور

قطعه

فهم سخن چون نکند (۵) مستمع / قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار / تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت (۱۲) شبی یاد دارم در بیابان مکه از غایت بیخوابی (۶) پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار . قطعه

پای مسکین پیاده چند رود / کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر / لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش و حرامی در پس اگر رفتی جان بردی و اگر خفتی مردی

بیت

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت / شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت (۱۳) پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم (۷) پلنگ داشت و بهیچ دارو (۸)

(۱) ج، ب، د : بر کنار . (۲) ا، ج، د، ح، ط : اثر کرد . (۳) ب، ج : و نعره . (۴) ج : با خبر . (۵) ج : گر نکند . (۶) ج، د : از بیخوابی . (۷) ج : در کنار . (۸) ج : دارو .

بهی نشد . و مدتها رنجور بود (۱) و مدام شکر (۲) خدای تعالی میگفت (۳) . الحمد لله که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

قطعه

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز / تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد / که (۴) دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت (۱۴) درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید . حاکم حکم کرد که دستش ببرند . صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم . حاکم گفت شفاعت تو حد شرع فرو نگذارم . گفت راست فرمودی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطع یدش (۵) لازم نیاید که الفقیر لا یملک شیئا ولا یملک (۶) . هر چه درویشانراست وقف محتاجانست . حاکم دست از وی بداشت و گفت جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری . گفت ای خداوند نشنیده‌ای که گفته‌اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب .

بیت

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده / دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت (۱۵) یکی از پادشاهان پارسایی را دید گفت هیچت از ما یاد

(۱) ب، هـ، و، ح : مدتها در آن رنجور بود ؛ ج : مدتها بر آن برآمد و رنجور بود . د : و مدتها در آن رنجوری بود . (۲–۳) ب : خدا میگفت ؛ د : حق شکر د، ح، هـ : خدای تعالی میگفت ؛ ج : بزبان شکر و لا بحمد الله شیوه تسبیح و تقدیس کنیم شد . و در این حال چه جای شکرست گفت از آن شکر میکنم که . (۴) ا، هـ، ط : که . (۵) ب، ج، هـ، و، ح : قطعش . (۶) ج : الفقیر لا یملک . د : الفقیر لا یملک شیئا .

نیاید، گفت بی هر گه که خدا را فراموش میکنم (1) بیت

هر سو دود آن کش ز در خویش براند (2) / وانرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت (16) یکی از صلحا (3) پادشاهی را بخواب دید (4) در بهشت و پارسائیرا (5) در دوزخ پرسید که موجب درجات این (6) چیست (7) و سبب درکات آن چه (8) که بخلاف این پنداشتیم (9) (10) گفتند (11) این (12) بمحبت درویشان در بهشت شد و آن (13) بتقرب پادشاهان در دوزخ. قطعه

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع / خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست / درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت (17) پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه (14) ما شد خرامان (15) همی رفت و میگفت. نظم

نه باشتر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم (16) / نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم / نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم (17)

اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی بازگرد که بسختی بمیری. نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید (18)

(1) ح افزوده: ترا یاد میکنم. (2) ا، ب، ج، هـ، و، ط: کس (3) و، ح: از صالحان. (4) ج، د: بخواب دید پادشاهی. (5) ج، د: پارسائی. (6) ب، ج: آن. (7) ب، ج: چه بود. (8) ب، ج، ح: این چه. د: [illegible] (9) ب، ج: که من. ی: کردیم. (10) ب، ج: پنداشتم. ی: پنداشتند. (11) ا، ط: گفت. ی: ندا آمد. (12) ب: پادشاه. ح: آن پادشاه. (13) ب: پارسا. ح: و این پارسا. (14 - 15) ب: این عبارت را ندارد. (16) ب: نه باشتر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم. ج: نه چو اشتری سوارم نه شتر بزیر بارم. د: نه بر اشتری سوارم نه چو اشتر زیر بارم. ح: نه بر اشتر بسوارم نه چو اشتر زیر بارم. ط: نه باشتری سوارم نه چو اشتر زیر بارم. ی: نه بر اشتری سوارم نه چو اشتر زیر بارم. (17) د، ی: بگذارم. ح: گذرانم. (18) د، ح افزوده: در دم.

درویش ببالینش فراز آمد (1) و گفت (2) ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی. بیت

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست / چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

قطعه

ای بسا اسب تیزرو که بماند / که خر لنگ (3) جان بمنزل برد

بس که در خاک تندرستان را / دفن کردند (4) و زخم خورده نمرد

حکایت (18) عابدی را پادشاهی طلب کرد. عابد اندیشید که داروئی بخورم تا ضعیف شوم تا اعتقاد (5) در حق من (6) زیادت کند. آورده اند که داروی (7) قاتل بود بخورد و بمرد. قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز (8) / پوست بر پوست بود همچو پیاز

پارسایان روی در مخلوق (9) / پشت بر قبله میکنند نماز

مثنوی

چون بنده خدای خویش خواند / باید که بجز خدا نداند

تا از در عمرو و بکر و زیدی (10) / اخلاص طلب مکن که شیدی

حکایت (19) کاروانی را در زمین یونان (11) بزدند و نعمت بیقیاس بردند.

(1) ب: ببالینش آمد، هـ، و، ح: ببالینش بیامد. (2) ب افزوده: ای عزیز. (3) ب: آن خر لنگ. د، و: خرک لنگ. (4) د، ی: کردیم. (5 - 6) ب: تا اعتقاد در حق من. ح: ظن صلاحیت در حق من. د: که اعتقاد در حق من. هـ، و، ح: گر اعتقاد در حق من. ی: که اعتقادی که در حق من دارد. (7) ب، ج: که داروی. د، ی: که داروی که. (8) ج، د، ی: دیدمش. (9) د، ح، و، هـ، ی: این بیت را ندارند. (10) ب: تا از در عمرو و پسر زیدی. ج: تا از در پسر عمرو زیدی. (11) ب افزوده: حرامیان.

بازرگانان گریه و زاری[1] کردند و خدا[2] و رسول[3] را شفیع آوردند سودی نداد.[4]

بیت[5]

چو پیروز شد دزد تیره‌روان / چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم در آن میان بود. یکی از کاروانیان[6] گفت که چندی از حکمت و موعظت با اینان بگوی، باشد که طرفی از مال دست بدارند. دریغ باشد که چندین نعمت ضایع گردد. لقمان گفت[7] دریغ کلمهٔ حکمت باشد با ایشان گفتن.[8] قطعه

آهنی را که موریانه بخورد / نتوان برد ازو به صیقل زنگ
با سیه‌دل چه سود گفتن وعظ / نرود میخ آهنین در سنگ

قطعه

به روزگار سلامت شکستگان دریاب / که جبر[9] خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو به زاری طلب کند چیزی / بده وگرنه ستمگر به زور بستاند

حکایت (۲۰) چندانکه مرا شیخ اجل شمس‌الدین[10] ابوالفرج بن جوزی[11] ترک[12] سماع فرمودی و به خلوت و عزلت اشارت کردی، عنفوان شبابم غالب و هوا و هوس طالب، ناچار به خلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع

(۱) ج: افزوده: و فریاد بی فایده. د: و خدا را حجت آوردند. (۳) ب: پیغامبر. ج، د: پیغمبر. (۴) ب، ی: فائده نبود. ه، ح: فایده نداد. ج: هیچ فایده نداشت. (۵) ب افزوده: گر تضرع کنی و گر فریاد، دزد زر باز پس نخواهد داد. (۶) ج: کی از ایشان. (۷-۸) ج، ح، ه: دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن. ب: دریغ کلمهٔ حکمت باشد با ایشان گفتن. (۹) ب، ج، د: که خیر. ه: که پاس. (۱۰) ط: (شمس الدین) را ندارد. (۱۱) ب: شمس الدین جوزی. ج: شمس الدین الجوزی. د: شمس الدین ابوالفرج جوزی. ه، و: شمس الدین ابوالفرج جوزی. (۱۲) ه، و، ط: ترک.

و مخالطت حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخ یاد آمدی گفتمی: بیت

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را / محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی به مجمع قومی رسیدم که[1] در آن میان مطربی دیدم. بیت

گویی رگ جان می‌گسلد زخمهٔ ناسازش[2] / ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش[3]

[4] گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گاهی بر لب که خاموش.[5] شعر

(۶) نُهاجُ اِلی صَوتِ الاَغانی لِطیبِها[7] / وَ اَنتَ مُغَنٍّ اِن سَکَتَّ نَطیبُ

بیت

نبیند کسی در سماعت خوشی / مگر وقت رفتن که دم درکشی

مثنوی

چو در آواز آمد آن بربط‌سرای / کدخدا[8] را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم / یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی به چندین[9] مجاهده به روز آوردم

قطعه

مؤذن بانگ بی‌هنگام برداشت / نمی‌داند که چند از شب گذشته است

(۱) ب، ج، د، ح: به جای «که» حرف «و» دارند. (۲) در همهٔ نسخه‌ها بجز در نسخهٔ ج «زخمهٔ ناسازش» ضبط شده است و تنها نسخهٔ ج: «نغمهٔ ناسازش» بود که مراعات وزن را آن را اختیار افتاد. (۳) ابیات در تمامی نسخ. (۴-۵) ی: این سطر را ندارد. (۶) ج: بیت عربی را ندارد. (۷) ا، ه: لطیبها. (۸) ب، ا، ه، و، ط: کتخدا. (۹) ی: محنت.

درازی شب از مژگان من پرس / که یکدم خواب در چشمم نگشته‌ست

بامدادان بحکم تبرک دستار[1] از سر و دینار[2] از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم. یاران ارادت من در حق او بر خلاف عادت دیدند و[3] بر خفت عقل من حمل کردند و نهفته بخندیدند[4]. یکی از ایشان[5] زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز[6] که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی، خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی[7] دادی که در همهٔ عمرش[8] درمی در کف نبوده است و قراضهٔ در دف

مثنوی

مطربی دور ازین خجسته سرای / کس ندیدش دو بار در یک جای

راست چون بانگش از دهن برخاست / خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید[9] / مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم[10] مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی[11] بحکم آنکه[12] مرا کرامت این شخص ظاهر شد. گفت مرا بر کیفیت آن مطلع گردان[13] تا همگنان تقرب نمائیم و بر مطایبه که رفت استغفار کنیم. گفتم بحکم آنکه مرا شیخ اجلم[14] بارها بترک[15] سماع فرموده بود و موعظهای بلیغ گفته، و بجلوت و خلوت اشارت کرده.[16] در سمع قبول من نیامده[17]

(۱—۲) ب، ا، ج، د، ط، ی: دستاری از سر و دیناری. (۳—۴) ی: و بر خفت عقل من نهفته بخندیدند. ب: بر خفت عقل من حمل کردند. (۵) ج، ط: بجای «ایشان» «او» دارند. (۶) ج: و ملامت آغاز کرد. ب، د: ملامت آغاز. (۷) ب: کسی. (۸) ب: که در همه عمر. (۹) ج، ی، ط: برید. (۱۰—۱۱) ب، ج: گفتم زبان تعرض کوتاه کن. (۱۲) ب، ج، ط: بجای «بحکم آنکه» حرف «که» دارند. (۱۳) ج، ب: مرا از کیفیت آن واقف گردان. (۱۴) ب، ج: شیخ اجل. ح: شیخ. (۱۵) ب، ج، ح: بترک. (۱۶) ح: «و بجلوت و خلوت اشارت کرده» ندارد. (۱۷) ج، ح: نیامد.

امشب مرا طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این مطرب[1] توبه کردم که دیگر[2] گرد سماع و مخالطت نگردم. قطعه

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین / گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد

ور پردهٔ عشاق و صفاهان و حجازست / از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت (۲۱) لقمان را گفتند ادب از که آموختی؟ گفت از بی ادبان، هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل[3] آن پرهیز کردم. قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی / کزان پندی نگیرد صاحب هوش

وگر صد باب حکمت پیش نادان / بخوانی[4] آیدش بازیچه در گوش

حکایت (۲۲) عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی در نماز کردی.[5] صاحبدلی بشنید و گفت: اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار فاضلتر از آن بودی.[6] قطعه

اندرون از طعام خالی دار / تا درو نور معرفت بینی

تهی از حکمتی بعلت آن / که پری از طعام تا بینی

حکایت (۲۳) بخشایش الهی گمشده‌ای را در مناهی، چراغ توفیق فرا راه داشت

(۱) ج: این. (۲) ج: بجای «دیگر» «دیگر باره» دارد: «لعنت عمر». (۳) ب، ج: «از فعل» ندارند. (۴) ب، و، ط، ح: بخوانند. (۵) ب، ج: تا سحر ختمی کردی. ج: و تا سحر ختم قرآن کردی. ی: و ختمی کردی تا سحر ختم قرآن کردی. (۶) ب: ازین فاضلتر بودی. ج، د: بسیار ازین فاضلتر بودی.

تا[1] بجملهٔ اهل تحقیق در آمد، یمن صحبت[2] درویشان و صدق نفس[3] ایشان ذمایم اخلاقش بمحامد[4] مبدل گشت و دست از هوا و هوس کوتاه کرد، و زبان طاعنان در حق او دراز که همچنان بر قاعدهٔ اول است و زهد و صلاحش نامعول[5]

بیت

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای　　ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست

چون طاقت جور زبانها نیاورد، شکایت پیش پیر طریقت برد.[6] شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت.

قطعه

چند گویی که بداندیش و حسود　　عیب‌جویان[7] من مسکینند
گه[8] بخون ریختنم[9] برخیزند　　گه بد خواستنم[10] بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق　　به که بد باشی و نیکت بینند

ولیکن مرا بین[11] که حسن ظن همگنان در حق من بکمالست و من در عین نقصان

بیت

گر اینها که می‌گفتمی کردمی　　نکو سیرت و پارسا بودمی (۱۳)

شعر

---

(۱) ب: (لا تا) ندارد. (۲) ب، ج، ی، د: و یمن حرم. (۳) وح: و صدق اخلاص. (۴) د، ح: بمحامد. ه، و: بحمیده. (۵) ب، ج، د، ط، ی: نامقبول. (۶) ی افزوده: وگفت از زبان مردم بریخم. (۷) ی: عیب گویان. (۸) ح: گر. (۹) د، ح: ریختنت. (۱۰) ح: در. ح: خواستنت. (۱۲) به دار او نزدیک است ح: نصیحت بی دروغ است. ی: [illegible] بردن و تیمار خوردن. (۱۳) ب: بیت را ندارد. ج، ی: نکو سیرت و پارسا مردمی. اگر هر چه می گفتمی کردمی.

إنّي لَمُسْتَتِرٌ مِنْ عَيْنِ جِيرَانِي　　وَاللهُ يَعْلَمُ إسْرَارِي وَإعْلَانِي

قطعه

در بسته بروی خود ز مردم　　تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب　　دانای نهان و آشکارا

حکایت (۲۴) گله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان در حق من گواهی داده است بفساد. گفت بصلاحش خجل کن[1]. نظم.

تو نیکو روش باش تا بدسگال　　بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم　　کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت (۲۵) یکی از مشایخ شام را پرسیدند که حقیقت تصوف چیست؟ گفت پیش ازین[2] طایفه بودند در جهان پراگنده بصورت و بمعنی جمع امروز[3] قومی اند بظاهر جمع و بباطن[4] پراگنده. (۵) قطعه

چو هر ساعت از تو رود دل بجایی　　به تنهایی اندر صفایی نبینی
گرت مال و جاهست و زرع و تجارت　　چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت (۲۶) یاد دارم که[6] در کاروانی همه شب رفته بودیم و سحر[1] در کنار

---

(۱) ب: گردان. (۲) ب، ج، و: ازین پیش. (۳ — ۴) ب: اکنون خلقی بظاهر جمع و بدل. ج: و امروز خلقی بظاهر مجتمعند و بمعنی. د: و امروز خلقی بظاهر مجتمعند و بدل. (۵) ه، و، ح: پراگنده. (۶) ج، د، ح، ی: کو شبی. ب، ج: و سحرگه.

بیشه خفته، شوریده که دران سفر همراه ما بود نعره برزد و راه بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت. چون روز شد گفتمش این چه حالت. گفت بلبلان را دیدم(1) که بنالش درآمده بودند(2) از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهایم از بیشه، اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من(3) بغفلت خفته. قطعه

دوش مرغی بصبح می‌نالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا — بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح خوان(4) و من خاموش

حکایت (۲۷) وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحبدل همدم(5) من بودند و همقدم(6). وقتها زمزمه کردندی(7) و بیتی چند محققانه بخواندندی(8) و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان(9) تا برسیدیم بخیل بنی هلال(10). کودکی سیاه از حی عرب برآمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد. اشتر(11) عابد را دیدم که برقص درآمد(12) و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت. گفتم ای شیخ در حیوانی(13) اثر کرد و ترا اثر نمیکند(14). نظم

(۱) د: شنیدم. (۲) ب: که بنالش درآمده. ج: که بآواز درآمده. (۳) ب، ج: کفه در غفلت خوابیده. (۴) ب، د: گوش. (۵–۶) ا، ط، ب، ج: همدم و همقدم من بودند. (۷) ب، د: کردندی. (۸) ب، ج، ی: و بیتی محققانه بگفتندی. (۹) ب، ج: از درد دل ایشان. (۱۰) ا، ج، د، ط، ی: بحی بنی هلال. ب: بنخلستان هلال. (۱۲) ج: اندر آمد. (۱۱) ج، و: درآوردی. (۱۳) ج: در حیوان. (۱۴) ج: و در تو اثر نمیکند. ب: و در تو هیچ تفاوت پیدا نیامد.

(1) دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری — تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب — گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری(2)

بیت

شتر را چو شور و طرب در سرست — اگر آدمی را نباشد خرست (3)

شعر

وعند هبوب الناشرات علی الحمی — تمیل غصون البان لا الحجر الصلد (4)

مثنوی

[illegible]

بذکرش هرچه بینی در خروشست — دلی داند درین معنی که گوشست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست — که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت (۲۸) یکی از ملوک(6) مدت عمرش سپری شد(5) قائم مقامی نداشت، وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر درآید تاج پادشاهی بر سر وی نهند و تفویض ملکت بدو کنند. اتفاقا اول کسیکه از در شهر درآمد گدائی بود که همه عمر(7) لقمه اندوخته(8) و رقعه بر خرقه دوخته(9). ارکان دولت و اعیان حضرت +

(۱–۳) ب: دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری، تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری / اشتر بشعر عرب چون بحالتست و طرب، گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری +
(۴) ب، ج ندارد. د: بیت ندارد. (۵) ج، ی: بیت ...
(۶) ب، د: یکی را. (۵–۶) ج: و در وصیت قائم مقامی نداشت.
(۷–۸) ب، ز: که همه عمر او لقمه اندوخته بود. ج: که همه عمر لقمه لقمه اندوخته.
ه، و، ح: لقمه لقمه اندوخته. (۹) ه، و، ح: و خرقه بخرقه دوخته.

ملک بجای آوردند و تسلیم (۱) ملک و مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند (۲) مدتی ملکت راند * تا بعضی از امرای دولت گردن از طاعت او بپیچیدند (۳) و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از بلاد از دست (۴) تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر (۵) همی بود (۶) تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت (۷) درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و او را در چنان مرتبه دید گفت منت خدایرا عز و جل که بخت بلندت یاوری (۸) کرد و اقبال و دولت (۹) رهبری تا گلت از خار و خارت از پای درآمد و بدین پایه رسیدی . ان مع العسر یسرا . (۱۰)

بیت

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده — درخت گاه (۱۱) برهنه است و گاه پوشیده (۱۲)

گفت ای برادر تعزیتم کن که جای تهنیت نیست . آنگه (۱۳) که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز (۱۴) تشویش جهانی (۱۵) مثنوی .

اگر دنیا نباشد دردمندیم — وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلایی (۱۶) زین جهان آشوب‌تر (۱۷) نیست — که رنج خاطرست ار هست و ار نیست

(۱-۲) ز: [illegible] ؛ هـ: و خزاین بدو ارزانی داشتند ؛ ح: و ملک و خزاین بدو ارزانی داشتند ، ب ، و: و تسلیم ملک مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند . (۳) ز ، ط: بپیچانیدند ، ح: [illegible] . (۴) ز ، هـ ، ی ، ل: بپای «دولت» «[illegible]» دارد ، ح ، «قبضه» دارد . (۵) : جگر . (۶) ح ، ب ، ی: «همی بود» ، هـ «شد» دارد . (۷) : که در حال . (۸) ب: یاری . (۹) ب «و دولت» را ندارد . (۱۰) و ، ب: آیه را ندارند . (۱۱) ا ، ج ، د ، هـ ، و ، ح ، ط: وقت (۱۲) د ، هـ ، و ، ط: وقت . (۱۳) ب: آن وقت . (۱۴) ب: اکنون . (۱۵) ح افزوده: [illegible] ، [illegible] . (۱۶) ح ، د: [illegible] . (۱۷) و: زین درون .

قطعه

مطلب گر توانگری خواهی — جز قناعت که دولتیست هنی (۱)
گر غنی زر بدامن افشاند — تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار — صبر درویش به که بذل غنی

بیت

اگر بریان کند بهرام گوری — نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت (۲۹) (۲) یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی ، مدتی اتفاق دیدنش نیفتاد (۳) . کسی گفت که فلانرا دیر شد که ندیدی . گفت من او را نخواهم که بینم . قضا را یکی از کسان او حاضر بود . گفت چه خطا کرده که از دیدن او ملولی (۴) ؟ گفت ملالتی (۵) نیست ولی دوست دیوانیرا وقتی توان دید که معزول باشد در راحت (۶) خویش در رنج او نیاساید (۷) . قطعه :

در بزرگی و گیرودار عمل — ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی — درد دل پیش دوستان آرند

حکایت (۳۰) ابوهریره (۸) هر روز بخدمت حضرت مصطفی صلی الله

(۱) ح: تمتعیست . (۲) د ، ی ، ل و حکایت (۲۹) را ندارند . (۳) ح: ملاقات . (۴) ب: ملول شوی ، ح: چه خطا ، هـ ، و ، ح: خطائی . (۶-۷) ب: در او رنج او نیاساید در راحت خود ، ح: [illegible] . (۸) ا ، ب ، ج ، هـ ، و ، ح ، ط افزوده‌اند: رضی الله .

وسلم آمدی (۱) گفت (۲) یا ابا هریره زُرْنی غِبًّا تَزْدَدْ حُبًّا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده (۳) گردد. (۴) صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم (۵) که کسی او را دوست گرفته است. گفت از برای آنکه هر روز (۶) میتوان دید (۷) مگر در زمستان (۸) که محجوبست (۹) و محبوب (۱۰) قطعه:

بدیدار مردم شدن عیب نیست ... ولیکن نه چندان که گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی ... ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت (۳۱) یکی از بزرگان باد مخالف در شکم پیچیدن (۱۱) گرفت طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی صادر شد. گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم (۱۲) اختیاری نبود و بزه بر من ننویسید (۱۳) که راحتی بمن رسید. شما نیز بکرم معذور دارید. (۱۵)

مثنوی

شکم زندان بادست ای خردمند ... ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل ... که باد اندر شکم بارست بر دل

بیت

حریف ترش روی و ناسازگار ... چو خواهد شدن دست پیشش مدار

---

(۱) ز: افزوده: و ملازم خدمت رسول بودی تا روزی حضرت عالم صلی الله علیه و سلم بدان این حدیث. (۲) ب، ج: فرمود. (۳) ب، د: زیادت. (۴) و: افزوده: حکمت، ح: افزوده: لطیفه. (۵) د: نشنیده ام. (۶) ب، ز، ح: هر روزش؛ د: هر روز او را. (۷) ب: می بینند. (۸) ب: زمستان. (۹) ز: افزوده: و دیدار حبیب. (۱۰) ز: محبوبست. (۱۱) ب: بادی در شکم. (۱۲) ب: در آنچه [illegible] ندارد. (۱۳) ب: در آنچ رفت. (۱۴) ه، و: ننوشتند. (۱۵) الا شما نیز بکرم معذور دارید: ح ندارد

حکایت (۳۲) از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود (۱) سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید (۲) فرنگ (۳) شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند تا یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی در میان ما بود گذر کرد و مرا بشناخت (۴) و گفت ای فلان (۵) این چه حالتست و چگونه میگذرانی گفتم قطعه

همی گریختم از مردمان بکوه و دشت ... که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالت بود (۶) در آن ساعت (۷) ... که در طویله نامردمم بباید ساخت

بیت

پای در زنجیر پیش دوستان ... به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت (۸) من رحمت (۹) آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص کرد. و با خود بحلب برد. دختری (۱۰) داشت بعقد نکاح من آورد بکابین (۱۱) صد دینار. چون مدتی برآمد دختر بدخوی ستیزه روی (۱۲) بود. زبان درازی کردن (۱۳) گرفت و عیش مرا منغص داشتن (۱۴) آغازید چنانکه گفته اند مثنوی

زن بد در سرای مرد نکو ... هم درین عالمست دوزخ او

---

(۱) ب: پیدا شده بود؛ و: پدید آمد. (۲) ب: لا قید؛ ه: ندارد. (۳) ح: فرنگی. (۴) ب، د، لا: و مرا؛ ندارند. (۵) ب، ج، د، ح، و، ه: لا فلان را ندارند. (۶) ن: ساعت؛ و: عالم. (۷) ب: قیاس کن که درین ساعتم چه حال بود. (۸) ز: افزوده: تباه. (۹) ب: رحم. (۱۰) ز: دختر که. (۱۱) ب: لا کابین را ندارد. (۱۲) ح، و، ه: افزوده بد؛ و ناخوش. (۱۳) ب: کردن؛ ج: آغاز کرد. (۱۴) ب: داشتن؛ ج: پیدا شد؛ ز: داشت. هیچکدام کلمه «آغازید» را ندارند.

زنهار از قرین بد زنهار   وَقِنا رَبَّنا عَذابَ النّار

باری زبان تعنت (1) دراز کرده همی‌گفت: توآن نیستی که پدر من (2) ترا از قید فرنگ (3) باز خرید؟ گفتم بلی به ده دینار (4) باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد.

مثنوی

شنیدم گوسفندی را بزرگی   رهانید از دهان و دست گرگی

شبانگه کارد بر حلقش بمالید   روان گوسفند از وی بنالید

که از چنگال گرگم در ربودی   چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت (33) یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد؟ گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای (5) حاجات و همه روز در بند اخراجات. ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت. فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال (6) از دل او برخیزد.

مثنوی

ای گرفتار پای بند عیال   دگر آزادگی (7) مبند خیال

غم فرزند و نان و جامه و قوت   بازت آرد (8) ز سیر در ملکوت

همه روز اتفاق میسازم   که بشب با خدای پردازم

---

(1) ب: طعن. (2) ب: پدرم. (3) ب، و، ز، ح: افزوده اند: به ده دینار. (4) ح: بده دینارم خلاص کرد. (5) ج، و، ه: در دعای حاجات. (6) ب، عبارت «تا بار عیال ... ا» ندارد. (7) ب، ج، ز: آسودگی. (8) ی: باز دارد ز سیرت از ملکوت.

شب چو عقد نماز می‌بندم   چه خورد بامداد فرزندم

حکایت (34) یکی از متعبدان شام (1) در بیشه سالها عبادت کردی (2) و برگ درختان خوردی (3). پادشاه آن طرف بحکم زیارت بنزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی در شهر از برای تو مقامی سازیم (4) که فراغ (5) عبادت ازین به (6) میسر شود و دیگران هم برکات انفاس شما (7) مستفید شوند و باعمال صالح شما (8) اقتدا کنند. زاهد این سخن را (9) قبول نکرد. ارکان دولت گفتند: پاس خاطر ملک را مصلحت آنست که چند روزی بشهر در آیی (10) اگر صفای وقت عزیزان (11) از صحبت اغیار کدورتی نپذیرد (12) اختیار باقیست. آورده اند که عابد بشهر اندر آمد. بستان سرای خاص ملک را از برای او بپرداختند مقامی دلگشای روان آسای.

مثنوی

گل سرخش چو عارض خوبان   سنبلش همچو زلف محبوبان

همچنان از نهیب برد عجوز   شیر ناخورده طفل دایه (13) هنوز

شعر

---

(1) ی: «عبّاد شام» را ندارد. (2) ب: کرد، ج: کرده بود. (3) ب: خورد، ج: خورده. (4) د: مقامی میسر سازیم که انجا، ح: بهر تو مقام سازم. (5) ح: که فرصت، و ب: که بفراغ دل عبادت بهتر ازین دست دهد. (6) ز: بهتر ازین. (7) ب، ج: برکت شما، ز: برکات شما. (8) د، ز: بصلاح احوال شما. (9) ب، ز: «این سخن را» ندارند. (10) ج، د، ز، ی: «و کیفیت مقام معلوم کنی» افزوده اند. (11) ج، د: عزیزان را. (12) ج، د: باشد. (13) ب: غنچه.

وانا بین معیة جبار   علقت بالشجر الاخضر نارا
هلک الناس حوله عطشا   و هو ساقی یری و لا یسقی

ملک در حال کنیزکی خوبروی پیشش فرستاد [۱]

نظم

از این مه پاره‌ای عابد فریبی   ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد   وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال و لطیف الاعتدال [۲]

شعر

هلک الناس حوله عطشا   و هو ساق یری و لا یسقی

بیت

دیده از دیدنش نگشتی سیر   همچنان کز فرات مستسقی

عابد لقمه[۳] لذیذ خوردن گرفت و کسوت لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته اند: زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک.

بیت

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش   مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی

---

(۱) ا، د، افزوده اند: «فرستاد» . د عبارت: «که زور سر پنجه جمالش بازوی تقوی شکسته و دست شکیب صاحبدلان بر کتف بسته» را هیچکدام از نسخ قدیم نبود و دیگر در نسخ جدید و بیت تا یه الحاقی باشد. (۲) ب، د: طعمه.

فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنانکه گفته اند: قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مرید   وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد   بعسل دربماند پای[۱] مگس[۲]

باری ملک بدیدن او رغبت کرد. عابد را دید از هیئت نخستین گردیده سرخ و سفید گشته[۳] و فربه شده و بر بالش پر[۴] تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحهٔ طاوسی[۵] بالای سرش ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند. تا ملک بانجام سخن گفت[۶]: من این دو طایفه را دوست در جهان دوست میدارم علما و زهاد را. وزیر[۷] فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت: ای خداوند شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نیکوئی کنی. [۸] علما را زر ده تا دیگر بخوانند و زهاد را چیزی مده تا زاهد بمانند.

بیت

نه زاهد را درم باید نه دینار   چو بستد زاهد دیگر بدست آر

قطعه

آنرا که سیرت خوش و سریست با خدای   بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است

---

(۱) ب، ج، د، ز: پای. (۲) ا، د، بعد از بیت آخر را علاوه دارد:
وگر شاهد ان فردی و دین مبرز عشق   هر زاهد ان برای چه خلوت گزیده‌اند
زنهار اگر بزهد فلانش نظر مکن   میدان که دام زلف بر دگسترده‌اند.
(۳) ب، د: «و گشته» ندارند. (۴) ج: بجای کلمهٔ «پر» کلمهٔ «دیبا» دارد. (۵) ج: با مروحهٔ طاوسی. (۶) ج: تا بانجام سخن ملک گفت. (۷) د، ج، ط، ی: وزیری. ب: فیلسوفی جهاندیده. (۸) ج، ط، ملد: لا گفت حکم را گفت.

انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب / بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست

قطعه (۱)

درویش نیک سیرت و فرخنده رای را / نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش
خاتون خوب صورت و پاکیزه روی را / نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش

بیت (۲)

تا مرا هست و دیگرم باید (۳) / گر نخوانند زاهدم شاید

(۱) ج، و: قطعه را ندارد. (۲) ج: این بیت را ندارد. (۳) ب: گر زاهدست و دیگرت باید ورنه نخوانند زاهدت شاید.

حکایت (۱) (۳۵) سلطانی این سخن (۲) پادشاهیرا مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت (۳) بر مراد من باشد (۴) چندین درم زاهدانرا بدهم چون حاجتش برآمد (۵) وفای نذرش (۶) بشرط لازم آمد (۷) لاجرم یکی از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا بر زاهدان تفرقه کند. گویند غلام (۷) عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد و درمهارا (۸) بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت چندانکه زاهدانرا طلب کردم نیافتم. گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین شهر چهارصد زاهدند گفت بخداوند جهان آنکه زاهدست نمی‌ستاند و آنکه می‌ستاند زاهد نیست. ملک بخندید و ندیمانرا گفت: چندانکه مرا در حق (۹) اهل الله خداپرستان (۹) ارادتست و اقرار، این شوخ دیده را عداوتست و انکار، ولیکن (۱۰) حق بجانب اوست

بیت

زاهد که درم گرفت و دینار / زاهدتر ازو یکی بدست آر (۱۱)

حکایت (۳۶) یکی از علمای راسخ را پرسیدند که چه گوئی در نان وقف؟ گفت اگر از بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت می‌ستانند حلالست (۱۲) و اگر مجموع از بهر نان می‌نشینند حرام (۱۲).

(۱) ب ج: این حکایت را ندارد. (۲) ز: (سلطانی این سخن) ندارد. (۳) د: حال. (۴) د: شود. (۵) د ی: (و تشویش خاطر برفت) افزوده است. (۶) ج، و، هـ: نذرش، ز: وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد. (۷-۷) ز: یکی از بندگان خاص را کیسهٔ زر داد تا بر زاهدان بخش کند. (۸) ز: درمها را. (۹-۹) د: صالحان راه خدا. (۱۰) ز، د: ولیکن ندارند. ج، و، هـ: و حق. (۱۱) ی: بیت را ندارد. (۱۲-۱۲) ب: و اگر از بهر نان می‌ستانند حرام.

باب دوم در اخلاق درویشان

بیت

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند　　صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت (۳۷) درویشی بمقامی رسید(۱) که صاحب آن(۲) بقعه مردی کریم النفس بود(۳) طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او(۴) هر یکی بذله(۵) و لطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد همی گفتند. درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از آن میان(۶) بطریق انبساط گفت(۷) ترا هم چیزی بباید(۸) گفت. درویش جواب داد که مرا چون دیگران فضل و بلاغتی(۹) نیست و چیزی نخوانده‌ام یک(۱۰) بیت از من قناعت کنید(۱۰). همگنان برغبت و ارادت(۱۱) گفتند بگوی. گفت **بیت**:

من گرسنه در برابرم سفره نان　　همچون عزبم بر در حمام زنان

همه بپسندیدند(۱۲) و سفره پیش آوردند. صاحب دعوت گفت. ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم(۱۳) کوفته بریان میسازند(۱۳). درویش سر برآورد و گفت

بیت

کوفته بر سفره من گو مباش　　گرسنه را نان تهی کوفته است

حکایت (۳۸) مریدی پیر را گفت(۱۴) چکنم کز خلق برنج اندرم(۱۵)

(۱) ب، ج، ز: در آمد (۲) ج، د: لفظ «آن» را ندارند (۳) ب: کریم النفس و جوانمرد بود. (۴) ب، افزوده: بودند، ج: در آنجا حاضر بودند. (۵) ز: از بذله، (۶) ۱: از میان، ب، ز: از جوانان، ج: از آنان. (۷) ب: گفتش. (۸) سخنی: د، ز: سخنی باید (۹) «د»: فضل و ادب، هـ، و: بلاغت (۱۰-۱۰) ج: اگر از من یک بیت قناعت کنید گویم. (۱۱) ز: افزوده: «تمام». (۱۲) ب، ج، د، ز: یاران بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند (۱۳-۱۳) ز: که پرستاران در مطبخ‌اند بریان و گوشت تا بر و نان کوفته میسازند (۱۴) هـ، و، ج: مریدی گفت پیر را، ز: پیر مرد خود را گفت. (۱۵) ۱: حکیم

باب دوم در اخلاق درویشان

از بسیاری که(۱) بزیارتم میآیند(۲) و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش حاصل میشود(۳). گفت هرچه درویشانند ایشانرا وامی بده و هرچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند. **بیت**:

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود　　کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت (۳۹) فقیهی(۴) پدر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بسبب(۵) آنکه نمی‌بینم ایشانرا کرداری موافق گفتار.

مثنوی

ترک دنیا بمردم آموزند　　خویشتن سیم و غله اندوزند

عالمی را که گفت باشد و بس(۵)　　هرچه گوید نگیرد اندر کس

عالم آنکس بود که بد نکند　　نه بگوید بخلق و خود بکند

أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ (۶)

~~عالم بی عمل~~ **بیت**:

عالم که کامرانی و تن پروری کند　　او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان برتافتن و علما را بضلالت گرفتن(۷) و در طلب عالم معصوم

(۱) ز: از بسیاری آنکه، ی: از بسکه. (۲) ب: همی آیند. (۳) ی: تشویش همیابند. (۴) ج: پسری. (۵) ج: بحکم آنکه. (۶) هـ: حرف «و» را ندارد، ز: الصلاح ابرست را ندارد. (۷) ۱: آیه قبل از مثنوی درج شده. (۸) ۱، ط: «راه بطالت گرفتن» ندارند.

باب دوم در اخلاق درویشان

از فواید علم محروم ماندن (۱) همچو نابینایی (۲) که شبی (۳) در وحل افتاده بود (۴) و میگفت ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی (۵) فاجره بشنید و گفت (۵) تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی. همچنین (۶) مجلس وعظ چون کلبهٔ بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

قطعه

گفت عالم بگوش جان بشنو ... ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنکه مدعی گوید ... خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش ... ور نبشتست پند بر دیوار

حکایت منظوم

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه ... بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود ... تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج ... وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت (۴۰) یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست داده (۶) عابدی بر سر او (۷) گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر (۸) جوان سر برآورد و گفت وَاِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا کِرَاماً **شعر:**

اذا رأیتَ اثیماً کن ساتراً وحلیماً ... یا من تقبّح امری لِمَ لا تمرّ کریماً

(۱) ه، و، ز، ح، ط: افزوده اند: شب. ج: افزوده: حافظ گوید: کلمهٔ (مجو) را ندارد. (۲) ب: شبی نابینا. (۳) ب، ج: اکنون ب (دیم — م)، ه، و: در وحل افتاد و گفت. (۵) ج: بشنید. (۶) ب، ج، ز: کلمهٔ (همچنین) را ندارند، ط: همین. (۶) ه، و، ز، ح: رفته. (۷) ب: بروی، ج: بروی، د: برو. (۸) ب: نظر انداخت.

باب دوم در اخلاق درویشان

قطعه

متاب ای پارسا روی از گنهکار ... ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار ... تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت (۴۱) طایفهٔ رندان بانکار (۱) درویشی (۲) بدر آمدند سخنان ناسزا گفتند (۳) و برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد (۴) که بر من (۵) چنین حالی رفت. گفت ای فرزند (۶) خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت (۷) تحمل نامرادی (۸) نکند مدعیست و خرقه بر وی حرام (۹) **بیت**

دریای فراوان نشود تیره بسنگ (۱۰) ... عارف که برنجد تنک آبست هنوز

قطعه

گر گزندت رسد تحمل کن (۱۱) ... که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست ... خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت منظومه
(۴۲)

این حکایت شنو که در بغداد ... رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب ... گفت با پرده از طریق عتاب

(۱) ب، افزوده: بخلاف. ج، ی، بجای کلمهٔ (انکار) کلمهٔ (خلاف) دارند و ز: خلاف انکار. (۲) ج، ز: درویشان. (۳) ب، ج، د، ه، ی: افزوده اند: بزدند. (۴) ج، ز: بردند. (۵) ج، و، ه، و، ح: کلمهٔ (بر من) را ندارند. (۶) ز: ای فرزندان. (۷) ج، علاوه دارد: در آمد. (۸) ا، ط: بی مرادی. (۹) ا، ط، جملهٔ (و خرقه بر وی حرام) را ندارند، د، افزوده: هر که در راه فقر درویشیست، خوشتر کم ز خویشتن بینست. (۱۰) و: بسیلی. (۱۱) ب، د، ه بجای (تحمل کن)، جمله: (از خلق مرنج) دارند.

باب دوم در اخلاق درویشان

من و تو هر دو خواجه‌تاشانیم / بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم / گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار / نه بیابان و باد و گرد و غبار (۱)
قدم من بسعی پیشتر است / پس چرا عزت (۲) تو بیشتر است
تو بر بندگان مه‌روئی / با کنیزان یاسمن‌بوئی
من فتاده بدست شاگردان / بسفر پای‌بند و سرگردان (۳)
گفت من سر بر آستان دارم / نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد / خویشتن را بگردن اندازد

حکایت (۴۳) یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم برآمده و در خشم رفته (۴) و کف بر دهان آورده. پرسید که این را چه حالتست؟ کسی گفت فلان او را دشنام داده است. گفت این فرومایه هزار من (۵) سنگ بر میدارد و طاقت بار سخنی نمی‌آرد.

قطعه

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار / عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن / مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه

(۱) ب: نه بیابان گرد و راه غبار؛ ج: نه بیابان و کوه و گرد و غبار. (۲) ب: قربت. د، ه، ی: عزت. (۳) ب، بعد ده دارد: پرده‌داری که رخ چون برتافت / پرده دادش جواب از ره دست. (۴) ب، ج، د، ه: شده. (۵) ج: [illegible]

باب دوم در اخلاق درویشان

اگر خود بر درد پیشانی پیل / نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد / اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت (۴۴) بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان صفا، گفت کمینه (۱) آنکه مراد خاطر (۲) یاران بمصالح خود مقدم دارد و حکما گفته‌اند: برادر که در بند خویشست نه برادر و نه خویشست.

بیت

براه اگر شتاب کند همره تو نیست (۳) / دل بر کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

بیت

چون نبود خویش را دیانت و تقوی / قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که مدعی درین بیت بر من (۴) اعتراض کرد و گفت: حق جل و علا در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت (۵) ذوی القربی (۶) فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست. گفتم که غلط کردی، موافق قرآنست (۷) وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما.

بیت

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد / فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

حکایت منظومه (۴۵)

پیرمردی لطیف در بغداد / دخترش (۸) را بکفشدوزی داد

(۱) ب، افزوده: کار. (۲) ج، کلمه (خاطر) را ندارد. (۳) ب: براه اگر شتاب کند که در سفر تو باشد. در تمام نسخ بیت زیر به نظر رسیده است که در متن نوشته شده و در یک نسخه دیده‌ام که در مصراع [illegible] عبارت (… ندارد) نوشته شده بود. [illegible] را ترکیب [illegible]. (۴) ب، د، ز، ح: بر قول من. (۵) ب، ز، ه: ذات ذی القربی فرموده. (۶) در بعض از نسخ «آنکه گفته‌ام» افزوده شده است. (۷) د، ح، بعد ده دارد: قال الله تعالی. (۸) ا، ط: دخترک را.

مردکی سنگدل چنان بگزید | لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش | پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست | چند خائی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار | هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست | نرود تا بروز مرگ از دست

حکایت (46) فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی (1) بجای زنان رسیده با وجود جهاز (2) و نعمت (3) کسی در مناکحت او رغبت نمینمود (4) **بیت**

زشت باشد دبیقی و دیبا | که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری (5) عقد نکاحش ببستند. آورده اند که در آن تاریخ حکیمی از سرندیب برسید (6) که دیده نابینایان را روشن کردی فقیه را گفتند چرا دامادت را علاج نکنی، گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد

مصراع: شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت (47) پادشاهی بچشم حقارت (7) در طایفهٔ درویشان نظر کرد یکی زیشان (8) بفراست دریافت (9) و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش از تو خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر (10) [illegible]

(1) ز: افزوده: و زشت خوی. (2) ب: جهیز. (3) ز: بجای «با وجود جهاز و نعمت» این عبارت را دارد: چنانکه بر جمله خلایق [illegible] شده بود و [illegible] او بپای رسیده که با وجود نعمت فراوان و متاع بسیار، آن که پدرش داشت. (4) ا، ط: [illegible]. (5) ب، ج: نابینائی. (6) ا، ط: آمده بود. (7) ی: استخفاف. (8) ج: از [illegible]. (9) ف: که از ایشان بفراست بجا آورد، ی: یکی از آن میان بفراست بجای آورد، ز: یکی از ایشان آن بفراست دانست. (10) ز: و در قیامت از تو بهتر.

اگر گنج کشی (1) کامرانست | دگر درویش حاجتمند نانست
در آن حالت (2) که خواهند (3) این و آن مرد | نخواهند (4) از جهان الا کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی | گدائی خوشترست (5) از پادشاهی

ظاهر درویش جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده (6) و نفس مرده.

قطعه

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی | که گر (7) خلافش کنند بجنگ برخیزد
اگر (8) ز کوه فرو غلطد آسیاسنگی | نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت (9) و توحید و توکل و تسلیم و تحمل. هر که بدین صفتها موصوفست (10) بحقیقت درویشست اگر چه در قباست (11) اما هرزه گردی و بی نمازی (12) هواپرست و هوسباز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند (13) در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه در زبان آید رندست اگر چه در عباست (14)

قطعه

ای درونت برهنه از تقوی | وز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در بگذار (15) | تو که در خانه بوریا داری

(1) ز: اگر خسرو نعمت، ح: اگر گنج کشی. (2) ح: در آن ساعت. (3) د، ز: که خواهد. (4) ز: نخواهد. (5) ج، ب، ح: بهتر است. (6) ب، ح، ز: زنده است. (7) ب، ج، ز، ح: و گر. (8) ب، ز: که گر، ج، ح: اگر. (9) ا: کلمهٔ «قناعت» را ندارد. (10) ب: هر که با اینها متصف است، ز: هر که بدین خصال و صفات که ذکر کرده شد متصف و موصوف. (11) ز: در کلاه است و قبا. (12) ب: کلمهٔ «بی نمازی» را ندارد. (13) ح: بروز کند. (14) ف: در ژنده است و جبه. (15) د، هـ: بگذار، ب: پردهٔ هفت رنگ بدر.

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت منظومه (٤٨)

دیدم گل تازه چند دسته | بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز | تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش | صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم | آخر نه گیاه باغ اویم
من بنده حضرت کریمم | پرورده نعمت قدیمم
گر بی‌هنرم و گر هنرمند | لطف است امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم | سرمایه طاعتی ندارم
او چاره کار بنده داند | چون هیچ وسیلتش[١] نماند
رسم است که مالکان تحریر | آزاد کنند بنده پیر
ای بار خدای عالم آرای | بر بنده پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبه رضا گیر | ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد | زین در که دری دگر نیابد

حکایت (٤٩) حکیمی را پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است (٢) گفت آنکه سخاوت است بشجاعت حاجت نیست بیت

(١) ب: وسیلتی د: وسیلتم (٢) ح، ص: بهتر است د: که سخاوت بهتر است یا شجاعت.

نوشته است بر گور بهرام گور | که دست کرم به ز بازوی زور

قطعه

نماند حاتم طائی ولیک تا به ابد | بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور
زکات مال بدر کن که فضله رز را | چو باغبان ببرد[١] بیشتر دهد انگور

(١) ب، د، ز: برد.

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت (۱) خواهنده مغربی در صف بزازان **حلب** میگفت (۱) ای خداوندان نعمت، اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت، رسم سؤال از جهان برخاستی

قطعه

ای قناعت توانگرم گردان که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار **لقمان** است هر که را صبر نیست حکمت نیست

حکایت (۲) دو امیرزاده بودند در **مصر** یکی علم اموخت و دیگری مال اندوخت. آن علامهٔ عصر شد، و این عزیز **مصر** گشت (۱) پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کرد و گفت. (۲) من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی. (۳) فقیه گفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی بر من افزونست (۴) که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم، و ترا (۵) میراث **فرعون** و **هامان** رسید (۶) یعنی ملک **مصر**.

مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم

حکایت (۳) درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و رقعه بر خرقه (۷)

(۱) ب، ز: کلمهٔ «ارزشت» ندارد. (۲) ب، ج، د، هـ، و، ز، ح، ی: کردی و گفتی. (۳) ب: مانده ز: بمانده. (۴) ب: بر من افزونتر است، هـ، ح: برنست. (۵) ب، ج، هـ: و تو. (۶) ب: یافتی، هـ، ح، ی: ندارند ولی به «رسید» نه «و یافتی». (۷) هـ، و، ز، ح، ی: خرقه بر خرقه، ب، د: رقعه بر رقعه، ۸۰۱

میدوخت و تسلی (۱) خاطر خود بدین بیت میکرد. (۲)

بیت

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق که بار محنت خود به که بار منت خلق (۳)

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم، میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته است. اگر بر صورت حال تو مطلع گردد، پاس خاطر عزیزت (۴) منت دارد. گفت خاموش که در نیستی (۵) مردن به که حاجت پیش کسی بردن که گفته اند

قطعه

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست رفتن بپای مردم (۶) همسایه در بهشت (۷)

حکایت (۴) یکی از ملوک **عجم** طبیبی حاذق را بخدمت (۸) **مصطفی** صلی الله علیه و سلم فرستاد. سالی چند در دیار عرب بود (۹) کسی تجربتی پیش او نیامد و معالجتی ازوی درنخواست. روزی پیش رسول علیه السلام آمد و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند. درین مدت کسی بمن التفات نکرد تا خدمتی که برین بنده معین است بجای آرد (۱۰) رسول علیه السلام فرمود که اینطایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی باشد

(۱) ج: تسلیه. (۲) ی: دلتسکین خاطر مسکین خود را بیت میگفت. (۳) ج، ... ندارد: قطعه: گرانچه میبرم از جور روزگار غم و هم، کسان که فقد حال کنند، بجنسند هم اختیار جنابی ز ما، آنکه خمال سر الم کنند بکنند. (۴) ج، د: عزیزرا ب، ز، و، ح: عزیزان. (۵) ج: کم بدر رفتنی، ی: کم گرسنگی. (۶) ب: بپایمردی. (۷) د: قطعه فوق را در تجمیع آورده. ی: نزدیک بیت اول قطعه را در غیاب دارد. (۸) ب: طبیبی بخدمت، هـ، ح: طبیبی حاذق بخدمت. (۹) ب: سالی پیش مقیم بود، ج: ملک دیار عرب بود ... ز: سالی بخدمت پیغمبر بود. (۱۰) ب: تا خدمتی که بر بنده تعیین است بجای آورد.

که دست از طعام باز دارند. حکیم گفت این جماعت موجب تندرستی (۱) پس زمین خدمت ببوسید و برفت

شعر

سخن آنگه کند حکیم آغاز | یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید | یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار | خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت (۵)[2] یکی توبه بسیار کردی و باز شکستی تا یکی از مشایخ بزرگ گفت چنین شنا نم (۳) که بسیار خوردن عادت داری و قید نفس از موی باریکتر است یعنی توبه، و نفس را چنین که تو میپروری زنجیر بگسلاند (۴)

بیت

یکی بچه گرگ میپرورید | چو پرورده شد خواجه را بر درید

حکایت (۶) در سیرت **اردشیر بابکان** آمده است که حکیم عرب را پرسید (۵) که روزی چه مایه طعام باید خوردن (۶) گفت صد درم سنگ کفایت کند (۷) گفت اینقدر چه قوت دهد حکیم گفت: **هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله** یعنی اینقدر ترا بر پای همیدارد (۸) و هرچه برین زیادت کنی تو حامل آنی

بیت

---

(۱) ب: حکیم گفت سبب تندرستی همین است. (۲) ب، ج: حکایات دهقانان ندارند. (۳) د: می‌ نایم، ز: دانم، و، ه: همیدانم ج: شنیدارم. (۴) ه، و، ح: دانید روزی گرانار دارد. ندارد است. (۵) ج، د: پرسید نه. (۶) ب، ج: خورد. (۷) ج: کند. (۸) ب، ج: دارد.

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست | تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت (۷) دو درویش خراسانی (۱) ملازم صحبت یکدیگر (۲) سیاحت کردندی، یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی و آن دیگری قوی که روزی سه بار خوردی. اتفاقا بر در شهری (۳) بتهمت جاسوسی گرفتار شدند. هر دو را بخانه کردند و درش را (۴) بگل برآوردند. بعد از دو هفته (۵) معلوم شد که بیگناهند. در گشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده. درین عجب ماندند. حکیمی گفت بخلاف این عجب بودی (۶) کان یکی بسیار خوار بوده طاقت بینوائی نداشت هلاک شد (۷) وان دیگر خویشتن دار بود (۸) بر عادت خود صبر کرد و بسلامت بماند **قطعه**

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را | چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی | چو تنگی بیند از سختی بمیرد (۹)

حکایت (۸) یکی از حکما پسر را نهی کرد از بسیار خوردن (۱۰) که سیری شخص (۱۱) را رنجور دارد. گفت ای پدر گرسنگی مردم (۱۲) را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند: بسیری مردن به که گرسنگی بردن (۱۳) (۱۴) گفت اندازه نگهدار که قال الله تعالی: **کلوا واشربوا ولا تسرفوا.**

بیت

---

(۱) ا، ط: لفظ لاکه را ندارند. (۲) حوالی بودندی، ندارد. (۳) ب، ج: قضا را در شهری، ج، ه، و: قضا را بر در شهری. (۴) ب، ج: ودر خانه را. (۵) ج: بعد از یک هفته. (۶) د، ج: اگر بر خلاف این بودی عجب بودی. (۷) ج: طاقت ناخوردن نیاورده بسختی هلاک شد. د: طاقت گرسنگی نیاورد بسختی هلاک شد. ب: بیای وهلاک شد) عبارت: لاجرم بود) ندارد. (۸) ب: لاجرم. (۹) ه: این بیت را نیز دارد: تنور شکم دمبدم تافتن مصیبت بود روز نایافتن. (۱۰) ج، د، ح: از بسیار خوردن. (۱۱) ده، و، ی: مردرا. (۱۲) ج، د: مردرا. ه: آدم را. (۱۳ - ۱۴) ج، ب، د، ز، ح: که گرسنگی بردن. ط: به که گرسنگی بسیح ۵۵ بردن.

باب سوم در فضیلت قناعت

نه چندان بخور کز دهانت برآید / نه چندان که از ضعف جانت برآید

قطعه

با آنکه در وجود طعامست عیش نفس / رنج آورد طعام که بیش از قدر بود

گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند / ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت (۹) رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد، گفت آنکه دلم چیزی[۱] نخواهد

بیت

معده چو پر گشت و شکم[۲] درد خاست / سود ندارد همه اسباب راست

حکایت (۱۰) بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود (۳) هر روز مطالبت کردی و سخنهای[۴] با خشونت گفتی، اصحاب از تعنت[۵] او خسته خاطر همی‌بودند[۶] و جز از تحمل چاره نبود[۷] صاحبدلی از آن میان گفت، نفس را وعده دادن بطعام آسانترست (۸) که بقال[۹] را بدرم (۱۰) قطعه

ترک احسان خواجه اولیتر / کاحتمال جفای بوّابان

بتمنای گوشت مردن به / که تقاضای زشت قصابان

حکایت (۱۱) جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول[۱۲] رسید کسی گفتش

(۱) ب: هیچ نخواهد، ج [illegible]، ه، ح: هیچ نخواهد. (۲) ب: درد آن [illegible]. (۳) ب، ج، ی: در واسطه، ح، د: در [illegible] واسطه. (۴) ج، ی: سخنان. (۵) ب: از تعب، ج: از تعنت، (۶) ب: میبودند، ج، ه: بودند. (۷) د: نبودی. (۸) ج: بلی آسانتر. (۹) ح: قصاب، (۱۰) ب: بدرم. (۱۱) ج: هولناک، ز: [illegible].

باب سوم در فضیلت قناعت

فلان بازرگان نوشدارو دارد، اگر بخواهی شاید[۱] قدری بدهد[۲] و گویند آن بازرگان ببخل معروف بود (۳) بیت

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب / تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان[۵]

جوانمرد گفت اگر نوشدارو بخواهم دهد یا ندهد، اگر دهد منفعت کند یا نکند، بهر حال خواستن ازو[۶] زهر قاتلست (۷) بیت

هر چه از دونان بمنت خواستی / در تن افزودی و از جان کاستی

و حکما گفته اند اگر آب حیات فی المثل[۸] بآبروی فروشند دانا نخرد که مردن بعلت[۹] به از زندگانی بذلت

بیت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی / به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت (۱۲) یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک، با یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق او داشت، بگفت (۱۰) روی از توقع او در هم کشید و تعرض[۱۱] سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح[۱۲] آمد قطعه

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز / مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی

بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو / فرو نبندد کار گشاده پیشانی

(۱) ب، ج، د، ز، ی: باشد. (۲) ه: و دریغ ندارد، ز: [illegible] و گویندی از کرم خدای. (۳) ج: در بخل مشهور بود چنانکه گفته اند، ه: ببخل مشهور بود، ی: [illegible] ز: بخیل [illegible] معروف بود که حاتم [illegible]. (۵) ب، ه، و: جز نخواب. (۶) ه، ح: ازو چیزی خواستن. (۷) ز، ی: کشنده است. (۸) ب، ج، [illegible] فی المثل ندارند. (۹) ج، ب، و: بعلت. (۱۰) ب: حال خود گفت، ز: صفت فقر خود گفت. (۱۱) ج، د، ه، و، ز، ح، ی: بتعرض. (۱۲) ه، و: ناپسند آمد.

آورده‌اند اندکی در وظیفه (۱) زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم، پس چند روز محبت معهود بر قرار ندید گفت

شعر

بئس المطاعم حین الذل تکسبها　　　القدر منتصب والقدر مخفوض

بیت

نانم افزود و آبرویم کاست　　　بینوائی به از مذلت خواست

حکایت (۱۳) درویشی را ضرورتی پیش آمد، کسی گفتش فلان نعمتی بیقیاس دارد اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا (۲) در قضای آن (۳) توقف روا ندارد. گفت من او را ندانم، گفت منت رهبری کنم. دستش بگرفت و بمنزل (۴) آنکس در آورد. درویش یکی را دید لب فروهشته (۵) و تند نشسته سخن نگفت و باز گشت (۶). گفتش (۷) که چه کردی، گفت عطای او را بلقای او بخشیدم

قطعه

مبر حاجت بنزدیک ترشروی　　　که از خوی بدش فرسوده گردی

اگر گوئی غم دل با کسی گوی　　　که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت (۱۴) خشکسالی در اسکندریه پیدا شد (۸) چنانکه عنان طاقت

---

(۱) ب: بر وظیفهٔ او، ج: از وظیفهٔ او، هـ، و، ح، ط: در وظیفهٔ او. (۲) ب، د، ز، ط: همانا [illegible] ندارد. (۳) ب: در دادن آن. (۴) هـ، و، ح: تا منزل.
(۵) ب، د، ز: فروهشته دارد: وابرو درهم کشیده. (۶) ب: گردید. (۷) ا، ب، ج، د، ز، ط: کسی گفتش. (۸) هـ، و، ح: پدید آمد.

از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته

قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور　　　که بر فلک نشد از بینوائی (۱) افغانش

عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود　　　که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست. خاصه در حضرت بزرگان، و بطریق اهمال از سر آن (۲) در گذشتن هم نشاید (۳) که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند، برین دو بیت (۴) اختصار کنیم (۵) که اندکی دلیل بسیاری بود و مشتی نمونهٔ خرواری. (۶)

قطعه

گر تتر بکشد این مخنث را　　　تتری را دگر نباید کشت

چند باشد چو جسر بغداد اش　　　آب در زیر و آدمی در پشت

چنین شخصی که طرفی (۷) از نعت او شنیدی درین سال نعمت بیکران داشت. تنگدستانرا سیم و زر دادی و مسافرانرا سفره نهادی. گروهی درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوت او کردند (۸) و مشورت بمن (۹) آوردند. سر از موافقت ایشان باز زدم و گفتم

قطعه

---

(۱) ز، ی: بیزاری. (۲) ب، ز، ی: از آن. (۳) ج، [illegible]، و: [illegible].
(۴) ب: اکنون برین دو بیت، ح: پس برین دو بیت. (۵) ب، ج: کنم، د: کردم. (۶-۶) در ب هـ ز، بعد از قطعه آمده است.
(۷) ب، د، ی: که ظرف. (۸) ا، جه: (آهنگ دعوت او کردند) ندارد.
(۹) ب: و مشورت بری من، د: و مشاورت بری من.

بخور و شیر بخورده نیک | ور نتجی بمیر و اندر غار (۱)
تن به بیچارگی و گرسنگی | بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و مال | بی‌هنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل | لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت (۱۵) حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ‌همت‌تر (۲) در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای، گفت روزی (۳) چهل شتر قربانی کرده بودم با امرای عرب (۴) بگوشهٔ صحرائی بیرون رفتیم (۵) خارکنی را دیدم که (۶) پشتهٔ خاری فراهم آورده گفتم بمهمانی حاتم چرا نروی (۷) که خلقی بر سماط او گرد آمده‌اند (۸)، گفت

بیت

هر که نان از عمل خویش خورد | منت حاتم طائی نبرد

من او را بهمت و جوانمردی (۸) برتر از خود دیدم

حکایت (۱۶) موسی علیه السلام درویشی را دید که از برهنگی بریگ اندر نهان شده (۹) گفت یا موسی دعا کن تا خدا تعالی مرا کفافی دهد که از بی‌طاقتی بجان آمدم، موسی علیه السلام دعا کرد و تا حق تعالی او را دستگاهی داد (۹)

---

(۱) د: ور نتجی بمیر و اندر غار. (۲) ب: بزرگ همت‌تر. (۳) هـ، ج، د: گفت بلی. (۴) ب: و امیران عرب را، ج، د، ی: و امرای عرب را طلب داشته. (۵) ب: رفتم د: بحاجتی رفتم. (۶) د: افزوده: تشنه و درویش، ب: خارکنی دیدم شکسته و پشته خارش نهاده. (۷) ب: نرفتی. (۸) ب: از همت و جوانمردی او داده. (۹-۹) ب: دعا کرد تا خدا تعالی او را دستگاهی دهد اجابت آمد.

بعد از چند روزی از مناجات باز آمد (۱) و دیدش گرفتار و خلقی انبوه بر او گرد آمده. گفت این را چه حالت است. گفتند خمر خورده است و عربده (۲) کرده و کسی را (۳) کشته اکنون قصاص بکنند (۴)

بیت

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی | تخم گنجشک از جهان برداشتی

بیت

عاجز باشد که دست قدرت یابد | برخیزد و دست عاجزان برتابد

موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار. قال الله تعالی (۵) و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض. (۶) **بیت**

ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر | حتی هلکت فلیت النمل لم یطر

نظم

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش | سیلی خواهد بحقیقت سرش
این مثل آخر نه حکیمی زده است | مور همان به که نباشد پرش

(۸) **حکمت** پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی دار است. (۹) **بیت**

آنکس که توانگرت نگرداند | او مصلحت تو از تو بهتر داند

---

(۱) ج: و بعد چند از مناجات باز آمد [illegible]. (۲) ب: عربده. (۳) ب، ج، د: کسی را. (۴) د: قصاص فرموده‌اند، ب: قصاص کنندش [illegible]، ج: قصاص [illegible]: گربه مسکین اگر پر داشتی [illegible]. (۵) ج، د: قوله تعالی، ب: افزوده [illegible]. (۶) ج: [illegible] افزوده: خوانده. (۸-۹) ج: عبارت [illegible] (۸-۹) را ندارد.

حکایت (۱۷) اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره حکایت میکرد که وقتی
در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد (۱) با من چیزی نمانده (۲) و دل بر هلاک نهاده بودم (۳)
که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید (۴) هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم
گندم بریانست * و باز فراموش نکنم (۵) آن تلخی (۶) و نا امیدی که معلوم کردم که مروارید است *

قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان / تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کوفتاد از پای / بر کمربند (۷) او چه زر چه خزف

حکایت (۱۸) (۸) یکی از عرب در بیابان از غایت تشنگی میگفت شعر

یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی / نهر تلاطم رکبتی و اظل املأ قربتی

حکایت (۱۹) همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش
نمانده (۹) و درمی چند بر میان داشت. بسیار بگردید و ره بجائی نبرد و بسختی
هلاک شد (۱۰) طایفهٔ برسیدند و درمها پیش او نهاده دیدند و بر خاک نوشته قطعه

گر همه زر جعفری دارد / مرد بی توشه بر نگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را / شلغم پخته به که نقرهٔ خام

(۱) ا، د، هـ، و، ح، ط، ی: و از زاد و معنی. (۲) ح: نمانده بود.
(۳) ب، ح: نهاده کم، ح: نهاده بودم. (۴) ب، عبارت: (پر از مروارید) ندارد
(۵) ب، د، ح، ی: عبارت (فراموش نکنم) ندارد (۶) ب: آن حسرت. (* - *)
ح: چو کم گشته بودم از آن تنگدستی میدیدم که گندم نیز در مروارید بود. (۷) ب: بر میان بند.
(۸) ح: حکایت ۱۸ را ندارد. (۹) ب: نمانده بود. (۱۰) ب: بمرد.

حکایت (۲۰) هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش
آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای
پوشی نداشتم. بجامع کوفه درآمدم دلتنگ، یکی را دیدم که پای نداشت.
سپاس (۱) نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر / کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست / شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت (۲۱) یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان (۲)
از عمارت دور افتاد و (۳) شب درآمد خانهٔ دهقانی دیدند. ملک گفت
شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد. یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان
نباشد التجا بخانهٔ دهقانی رکیک بردن (۴) هم اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم (۵)
دهقان را خبر شد، حضری از طعام ترتیب داد و پیش سلطان برد و زمین خدمت
ببوسید و گفت قدر بلند سلطان (۶) بدین قدر نازل نشدی، ولیکن نخواستند
که قدر دهقان بلند شود. ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او
نقل کردند. بامدادان او را (۷) نعمت و خلعت بخشید. شنیدم که در رکاب

(۱) هـ، و، ح: سپاس و شکر. (۲) ب: بزمستان. (۳) [illegible]
(۴) ب، ج، د، ی: [illegible] (۵) ح، و: [illegible]، [illegible] (۶) ح: پادشاه. (۷) ب: [illegible]

که در رکاب ملک خدمتی بیرفت (۱) و بگفت :

قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم　　ز التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید　　که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی

حکایت (۲۲) گدای هول را حکایت کنند که نعمتی وافر داشت (۲) یکی از ملوک او را گفت همی‌نماید (۳) که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر برخی از آن مارا دستگیری کنی بحکم عاریت (۴) چون ارتفاع ولایت رسد وفا کرده شود گفت لایق قدر بلند خداوند جهان (۵) نباشد که دست همت (۶) بمال چون من گدائی آلوده کردن که جو جو فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافران میدهیم (۷) الخبیثات للخبیثین (۸)

شعر

قالوا عجین الکلس لیس بطاهر　　قلنا نسدّ به شقوق المبرز

بیت

گر آب چاه نصرانی نه پاکست　　جهود مرده میشوئیم (۹) چه باکست

(۱۰) شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد (۱۱) و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ملک فرمود تا مضمون خطاب (۱۲) از او بزجر و توبیخ مستخلص کردند (۱۳).

---

(۱) ب: بعد ده واره: دوست در رکاب او رزده. (۲) ب، ج، د، ی: اندوخته بود. (۳) ب: همی‌نماید، ی: همی‌نمایند. (۳-۴) ب: برخی از آن مارا دستگیری کن بحکم عاریت که باز دهم. (۵) ج: پادشاه. (۶) د، و: (همت) ندارد. (۴) هـ، و، ی: (بحکم عاریت) ندارد. (۷) ب: که بهتر سیدهیم، ج: بکافر میدهیم. (۸) د، ز، ب، ی: عبارت: «الخبیثات للخبیثین» را ندارند. (۹) هـ: مرده شوئیم. (۱۰-۱۱) ب: گفت اگر مرده ام جهودی از فرمان ملک سر باز زد. (۱۲) ب: که مضمون الخطاب. (۱۳) ج: بزجر و توبیخ بگاه هر ارزد از وی بگرفتند.

مثنوی

بلطافت چو بر نیاید کار　　سر به بی‌حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید　　گر نبخشد کسی بر او شاید

حکایت (۲۳) بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بندهٔ خدمتکار (۱). شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد و همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن (۲) که فلان انبارم به ترکستان است، و فلان بضاعت به هندوستان، و این قبالهٔ فلان زمینست، و فلان چیز را فلان کس ضمین (۳). گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای خوشست (۴) باز گفتی نه که دریای مغرب مشوشست (۵). سعدیا سفری دیگر در پیشست که اگر آن کرده شود بقیت عمر بگوشه بنشینم و ترک تجارت کنم (۶). گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد پارسی به چین خواهم بردن، شنیدم که آنجا قیمتی (۷) عظیم دارد، و از آنجا کاسهٔ چینی به روم، و دیبای رومی به هند (۸) و پولاد هندی به حلب و آبگینهٔ حلبی به یمن و برد یمانی به پارس. از آن پس (۹) ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم (۱۰). چندان از این ماخولیا گفت (۱۱) که بیش طاقت گفتنش نماند. گفت ای سعدی تو نیز سخنی بگوی (۱۲)

---

(۱) د، هـ، و، ح: بنده و خدمتکار. (۲) ج: بعد از «داره»: و پیش مرا سخن وی شنید. (۳) ب، هـ، و: ضمین است، ج، ی: ضامنست. (۴) ب: خوش دارد. (۵) الف: بعد از «دارد»: گفت. (۶) د، ج، ی: دیگر ترک تجارت کنم ندارد. (۷) ج، ک، کم: «آنجا» ندارد. (۸) الف، ط: بهند برم. (۹-۱۰) ب: عبارت بین ۹ و ۱۰ ندارد. (۱۱) ب: فرو ریخت، د، ح، ی: فرو گفت، ج، و، هـ: فرو خواند. (۱۲) ب: گفت سعدی تو هم سخنی بگو.

از آنها که دیده و شنیده گفتم — قطعه :

آن شنیدستی که در صحرای غور / بارسالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را / یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت (۲۲) مالداری را شنیدم که بنجل (۱) چنان معروف بود که حاتم طائی بسخا (۲) ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست جبلی در جان (۳) در وی همچنان متمکن (۴) تا بحدی (۵) که نانی بجانی از دست ندادی و گربهٔ ابوهریره را بلقمه‌ای ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی ، فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی درگشاده و سفرهٔ او را سرگشاده . (۶) بیت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی / مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونی در سر قوله تعالی (۷) حتی اذا ادرکه الغرق ناگاه باد مخالف بر کشتی برآمد چنانکه گفته اند بیت

با طبع ملولت چکند دل که نسازد (۸) / شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بی فایده کردن (۹) گرفت . قوله تعالی (۱۱) فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین . بیت

---

(۱) ا ، ط : که بخیلی او در جهان ، (۲) ب : بکرم ، ج : بنام و بت ، د : بجود ، و : بنام و جود . (۳) ط ، و ، ح : بچنان . (۴) ب : وخبث نفس جبلی در ذاتش متمکن (۵) ب ، و ، هـ ، ح ، ط ، ی ، که م : (تا بحدی) ندارند . (۶) ج : چنان نهاده ، د : سرباز کرده . (۷) ب ، ج ، و : (قوله تعالی) را ندارند . (۸) ا ، ب ، ج ، هـ ، و ، ط ، ی : بسازد . (۹) ب : دو دست دعا بر آورده .
(۱۰) ج ، د ، ز ، ی : خواندن گرفت . (۱۱) ب ، ج ، ز : (قوله تعالی) را ندارند

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را / وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

قطعه

از زر و سیم راحتی برسان / خویشتن هم تمتعی برگیر
وانگه (۱) این خانه کز تو خواهد ماند / خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقاربی درویش داشت بعد از وفات وی بقیت مال او توانگر شدند و جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی (۲) بریدند اتفاقا (۳) در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی روان و غلامی پری پیکر در پی دوان (۴) با خود (۵) گفتم (۶) قطعه

وه که گر مرده باز گردیدی / بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت‌تر بودی / وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود (۷) آستینش کشیدم (۸) و گفتم بیت

بخور ای نیک سیرت و سره مرد / کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت (۲۳) صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاده بود (۹) طاقت ضبط آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش برفت (۱۰) قطعه

---

(۱) ا ، ط : وانگه ، ب ، ج ، د ، ز ، ی : وانگه ، ح : وانگه . (۲) ج : دبیقی و دمیاطی . (۳) ب ، ج ، ح ، ی : بسابقهٔ (اتفاقا) گم ، د ، هـ : (اتفاقا) ندارند . (۴) ب ، ج :
و غلامی در پی دوان . (۵) ج : با خود گفتم ، د : (با خود) ندارد . (۶) ب : بجای (با خود گفتم)
قطعه آورده ، و : این قطعه در خاطرم آمد . (۷) ج : ملاحظه کردم ، ط : آستینش گرفتم .
(۸) د ، و ، ی : آستین گرفتم . (۹) ب ، ج ، د ، هـ ، و ، ح ، ی : افتاد .
(۱۰) ب ، هـ ، و : از دستش در ربود . ج ، د ، ز ، ح ، ط : از دستش درربود و برفت .

شد غلامی که آب جو آرد ——— آب جو آمد و غلام ببرد

دام هر بار ماهی آوردی ——— دام این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن. گفت ای برادران چه توان کرد که مرا روزی نبود (1) و ماهی را همچنان (3) روزی مانده بود (4). **حکمت**: صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد.

حکایت (26) دست و پا بریده‌ای هزارپایی (4) را بکشت. صاحبدلی بر او بگذشت و گفت: سبحان الله با هزار پای (5) که داشت چون اجلش فرا رسید (6) از بی دست و پایی (7) نتوانست گریخت. (8)

مثنوی

چو آمد ز پی دشمن جان‌ستان ——— ببندد اجل پای مرد دوان

در آن دم که دشمن پیاپی رسید ——— کمان کیانی نباید کشید

حکایت (27) ابلهی را دیدم سمین که خلعتی ثمین در بر (9) و مرکب تازی در زیر و قصبی مصری بر سر. کسی گفت ای **سعدی** چگونه می‌بینی این دیبای معلم برین حیوان (10) لایعلم. گفتم: خطی زشت است که به آب زر نبشته است.

شعر

(1-2) ب: عبارت میان اوم را ندارد. (3) ج: بنوز. (4) هـ، و، ز، ح: هزارپای را. (5) هـ، و، ز، ح، ی: هزارپای. (6) ب: چون دست مرگش گرفت. د: چون مرگش فرا رسید. (7) ز: از پیش بیدست و پا. (8) د، ز، ی: گریختن. ب: نتوانست مقدور نیست. (9) ب: بر و خلعت ثمین، هـ، و، ح: خلعتی دیبای ثمین. (10) ب، ج، ی: برین خر.

قد شابه بالوری حمار ——— عجلاً جسداً له خوار (1)

قطعه

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان ——— بجز (2) دراعه و دستار و نقش بیرونش

بگرد (3) در همه اسباب و ملک و هستی او ——— که هیچ چیز نیابی حلال جز خونش

قطعه

شریف اگر متضعف شود خیال مبند ——— که پایگاه جلالش ضعیف خواهد بود

و گر آستانه سیمین به میخ زر بندد (4) ——— گمان مبر که یهودی شریف خواهد بود

حکایت (28) دزدی گدایی را گفت شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی. گفت **بیت**:

دست دراز از پی یک حبه سیم ——— به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت (29) مشت زنی را حکایت کنند (5) که از دهر مخالف بجان آمده بود و از حلق فراخ و دست تنگ بفغان (6). شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم (7). **بیت**:

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند ——— عود بر آتش نهند و مشک بسایند

---

(1) ب، ج، ز: شعر عربی را ندارند. (2) ج، هـ، و، ح، ی: مگر. (3) ب: بگردم، ج: بگردم. (4) ج: دوزند. (5) ب: کرده‌اند. (6) ب: وحلق فراخ از دست تنگ او بفغان، ج: وحلق فراخ و دست تنگ بفغان، هـ، و: وازحلق . . . . ی، ح: وازحلق فراخ و دست تنگی بفغان. (7) ب: بچنگ آرم، ج، د: فراچنگ آورم. ز: که مگر بقوت بازو بدامن مرادی درآویزم و کامی فراچنگ آورم.

باب سوم در فضیلت قناعت

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته‌اند: دولت نه بکوشیدن است چاره کم جوشیدن است

بیت

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور / کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور

بیت

اگر بهر سر مویت هنر دو صد باشد / هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

بیت

چه کند زورمند وارون بخت / بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و جذب (1) فواید (2) و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند (3)

قطعه

تا بدکان و خانه در گروی / هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن / پیش از آن روز کز جهان بروی

(1) ی: جر. (2) ب: منافع. (3) ب، ج، د: چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند ندارد

باب سوم در فضیلت قناعت

پدر گفت ای پسر بدین نمط که گفتی منافع سفر بسیارست (1) ولیکن مسلم پنج طایفه راست (2): نخستین (3) بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد دل‌آویز و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع شود (4).

قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست / هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس / در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند

قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست / که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزاده نادان بشهروا ماند / که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبرویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند (5) و صحبتش را غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند که گفته‌اند: اندکی جمال به از بسیاری مال و روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته (6)

قطعه

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بینند / ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش

(1) آ: بی‌شمار است. (2) ح: ولیکن مخاطب را مسلمست. (3) ح: اول. (4) ب، د، ی: شود ندارند. ج: متمتع گردد. (5-6) ب، ح، د: که بزرگان گفته‌اند اندکی جمال به از بسیاری مال . . . درهای بسته کالجرم صحبتش را . . . منت دانند.

باب سوم در فضیلت قناعت

پر طاوس در اوراق (۱) مصاحف دیدم — گفتم این منزلت از قدر تو میبینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد — هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

نظم

چون در پسر موافقی و دلبری بود — اندیشه نیست (۲) گر پدر از وی بری بود
او گوهرست گو صدفش در میان مباش (۳) — در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ را از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دلهای مردان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند. (۴)

شعر

سمعی الی حسن الاغانی — من ذا الذی جس المثانی (۵)

قطعه

چه خوش باشد آواز نرم و حزین — بگوش حریفان مست صبوح
به از روی خوبست آواز خوش — که آن حظ نفس است و این قوت روح

پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی (۶) از بهر نان ریخته نشود چنانکه خردمندان گفته اند.

قطعه

(۱) ج: در اوراق. (۲) د: عیبی نباشد. (۳) ا: در جهان مباد. (۴) ب، ج، افزوده است: و انواع خدمت کنند. (۵) ب: شعر عربی را ندارد. (۶) ب: آبرویش.

باب سوم در فضیلت قناعت

گر بغریبی رود از شهر خویش — سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت — گرسنه خسبد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب عیش (۱) و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان (۲)

قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست — بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید — قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند: رزق اگرچه مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرطست (۳) و بلا اگرچه مقدورست از ابواب دخول آن احتراز واجب. (۴)

قطعه

رزق اگر چند بیگمان برسد — شرط عقلست جستن از درها
گرچه (۵) کس بی اجل نخواهد مرد — تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست که سفر کنم کزین بیش طاقت بینوایی ندارم

قطعه

(۱) ج: طیب نفس. (۲) ج: بخیال باطل سر در جهان نهد و کس نام و نشان او نبرد. قطعه انرا که نه حرفت و نه فضلی، نه بیم که هیچ زندگانی ایست. ور گرد جهان دود ندان ورا از خانه تا خانه غلام قلتبان است. (۳) ب: باسباب حصول متعلق است، ج: باسباب حصول آن تعلق دارد. (۴) ج: اولیتر. (۵) ب، د، ج: ورچه.

چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش | دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرایی همی‌رود | درویش هرکجا که شب آمد سرای اوست
او را انقام و نزل و مسکن چه حاجت | هرجا که پرود همه ملک خدای اوست (۱)

این بگفت و همت خواست و پدر را وداع کرد و روان شد. (۲) در هنگام (۳) رفتن شنیده زنش که بگفت.

بیت

هنرور که بختش نباشد بکام | بجایی رود کش ندانند نام (۳)

تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و آوازش (۴) بفرسنگ همیرفت

بیت

سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبودی | کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید که هر یک بقراضه‌ای در معبر نشسته و رخت سفر بسته. جوان را دست عطا بسته بود، زبان ثنا برگشود. چندانکه زاری کرد یاری نکردند و گفتند

بیت

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور | ور زر داری بزور محتاج نه‌ای (۵)

ملاح بیمروت از او بخنده برگردید و گفت

بیت

(۱) ج، د، ح، ط، ی، ا : بیت اخیر را ندارند . (۲ — ۳) ه : هنگام رفتن این دو سه را ندارد . (۴) ه، ا : آواز غریدنش ج : وغریوش او، ی : وغریوش . (۵) ه : این بیت را ندارد .

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا | زور ده مرده چه باشد زر یکمرده بیار (۱)

جوان را از طعنهٔ ملاح دل بهم برآمد، خواست که از او انتقام کشد، کشتی رفته بود. آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده‌ام قانع شوی دریغ نیست. ملاح طمع کرد و کشتی بازگردانید

بیت

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند | درآرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه دست جوان بریش و گریبان ملاح رسید او را بخود درکشید و بیمحابا فرو کوفت. یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنان درشتی دید پشت بگردانید. (۲) مصلحت آن دیدند که با او مصالحت کنند، و باجرت کشتی مسامحت نمایند (۳)

مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار | که سهلی ببندد در کارزار
لطافت کن آنجا که بینی ستیز | نبرد قز نرم را (۴) تیغ تیز
بشیرین زبانی و لطف و خوشی | توانی که پیلی بمویی کشی

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسهٔ چندی بنفاق بر سر و چشمش دادند و بکشتی درآوردند و روان شدند. (۵) تا برسیدند بستونی که از عمارت یونان در آب ایستاده بود (۶)

(۱) کذا فی جمیع النسخ . (۲ — ۳) ب : چاره ندیدند جز آنکه بر او کشتی مسامحت نمایند که کسی را یارهٔ صد قر . ج : چاره جز آن ندیدند که با او مصالحت کنند و اجرت کشتی مسامحت کردند . د : چاره جز آن ندیدند که با او مصالحت کرده و اجرت کشتی با او مسامحت کنند . (۴) ج : نبرد چنین نغز را . (۵) ا : عبارت «و روان شدند» ندارد (۶) ب، ج، د : «در آب» ندارند .

ملّاح گفت کشتی را خللی هست(۱) یکی از شما که دلاورتر است و مردانه و زورمند(۲)
باید که برین ستون برود و مقود(۳) کشتی بگیرد تا عمارت کنیم. جوان بغرور دلاوری
که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما نشنید(۴) که گفته‌اند:
هر که را رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن
یک رنج(۵) ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند(۶). بیت

چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش | چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه

مشو ایمن که تنگدل گردی | چون ز دستت دلی به تنگ آید
سنگ بر باروی حصار مزن(۷) | که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه رسیمان(۸) کشتی بساعد برپیچید(۹) بر بالای ستون رفت ملّاح زمام
از کفش درگسلانید و کشتی براند. بیچاره در آنجا حیران بماند. روزی دو بلا و محنت
دید و سختی کشید. سوم روز خوابش گریبان گرفت و بآب انداخت. بعد از
شبانروزی بکنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود. برگ درختان خوردن گرفت
و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوّت یافت. و سر در بیابان نهاد و برفت.

(۱) د: خللی می‌بینم. (۲) ج: و مردانه و زورمند، ندارد؛ ح: مردانه‌تر و زورمندتر؛ ی: که زورمندتر و دلاورتر است. (۳) ب، ج، ی: خطام؛ د: بجای خطام و مقود؛ د: جاهل؛ ه، و، ح: رسیمان. (۴) ب، د، و، ح: و قول حکما را کار نفرمود. (۵) ا، ب، ط، ی: یک رنجش. (۶) ب: و لیکن آزار در اندرون بماند. (۷) ب: خشت باره تو بر حصار مزن. (۸) ب، د، ه، و، ح: مقود؛ ج: خطام. (۹) ح: بر ساعد پیچید؛ ی: بساعد درپیچید.

تشنه و گرسنه و بی‌طاقت(۱) بر سر چاهی رسید. قومی را دید که بر او گرد آمده بودند
و شربتی آب به پشیزی همی‌آشامیدند. جوان را پشیز نبود آب طلب کرد و بازگردانیدند(۲)
دست تعدی دراز کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت(۳) مردان غلبه کردند و بی‌محابا
بزدند و مجروح کردند.

قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را | با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق | شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان افتاد و برفت. شبانگه بمقامی
رسیدند که از دزدان پرخطر(۴) بود. کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده
و دل بر هلاک نهاده. گفت اندیشه مدارید که من تنها درین میان پنجاه مرد را جواب
دهم(۵) و دیگر جوانان هم یاری کنند. مردان(۶) را بلاف او دل قوی شد و بصحبت
او شادمان گشتند و بزاد و آبش دستگیری کردند(۷). جوان را آتش معده بالا گرفته بود
لقمه‌ای چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در پی آن بیاشامید تا دیو درونش بیارامید
خوابش در ربود و بخفت. پیرمردی جهاندیده در کاروان بود گفت
ای یاران من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم نه چنانکه(۸) از دزدان چنانکه حکایت

(۱) ب: و افروخته و تشنه شده. (۲) ب: چندانکه طلب کرد و بیچارگی کرد [illegible] نیاوردند و بازگرداندند؛ ج: چندانکه الحاح و طلب کرد و بیچارگی نمود [illegible] بازگرداندند. (۳) [illegible]: دست تعدی دراز کرد و تنی چند فرو کوفت. (۴) [illegible]: پرخطر؛ ج: پرخطر. (۵) [illegible] که درین بیابان منم که [illegible] (۶) د: مردم کاروان را. (۷) ب: و بنان و آب دستگیری کردند. (۸) ب، ج: اندیشناکترم که؛ ا، ط: اندیشناکترم نه چندانکه.

بیت

درشتی کند با غریبان کسی[1] — که نابوده باشد بغربت بسی

او درین سخن بود که پادشاهزاده‌ای در پی صیدی از لشکریان دور افتاده بود و بالای سرش ایستاده[2] این سخن بشنید و در هیأتش[3] نظر کرد، صورت ظاهرش پاکیزه دید و صورت حالش پریشان[4] پرسید که از کجائی و بدین جایگه چگونه افتادی؟ برخی از آنچه برسرش گذشته بود اعادت کرد. ملکزاده را بروی رحم آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی همراه کرد تا بشهر خویش باز آمد[5]. پدر بدیدار او شادمان شد و بر سلامت حالش شکر گفت. شبانگه از آنچه بر سروی رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و روستائیان[6] و غدر کاروانیان با پدر بگفت. پدر گفت ای پسر نگفتمت در وقت رفتن که تهی دستانرا[7] دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته

بیت

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور — جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنداری. نبینی[8] باندک مایه رنجی که بردم چه[9] تحصیل راحت کردم[10] و به نیشی که خوردم[11] چه مایه عسل آوردم[12]

(1) ب، هـ، ح: با غریبان. (2) هـ، و: بالای سرش فرارسید. (2-3) ط: عبارت «این سخن ... هیأتش» را ندارد. (4) ب: آمد. (5) ب: آمد. (6) ی افزوده: بر سر چاه. (7) ب، و: تهیدستانرا. (8) ا: دنه نبینی ندارد. (9-10) ب، هـ، و، ح: چه مایه گنج آوردم. (11-12) ب، هـ، و، ح: چه مایه نوش حاصل کردم.

که عربیرا[1] درمی چند گرد آمده بود، شب از تشویش[2] دزدان تنها خوابش[3] نبردی. یکی را از دوستان نزد خود برد تا وحشت تنهائی بدیدار او منصرف کند[4]. شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و سفر کرد. بامدادان عریان و دیده گریان دیدندش. گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد؟ گفت لا والله بدرقه برد

قطعه

هرگز ایمن ز مار ننشینم[5] — تا بدانستم آنچه خصلت اوست

زخم دندان دشمنی بتر است — که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید ای یاران که این هم[6] از جملهٔ دزدان باشد و بعیاری در میان ما تعبیه شده باشد[7] تا بوقت فرصت یارانرا خبر کند. مصلحت آن می‌بینیم که مر او را[8] خفته بگذاریم و برانیم[9]. جوانانرا تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت‌زن در دل گرفتند رخت برداشتند و جوانرا خفته بگذاشتند. آنگاه خبر یافت که آفتاب بر کتفش تافت. سر برآورد و کاروانرا ندید[10]. بسی گردید[11] و ره بجائی نبرد. تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده همی‌گفت،

شعر

مَن ذا یُحَدِّثُنی وَزُمَّ العیسُ — ما لِلغَریبِ سِوی الغَریبِ اَنیسُ

(1) ا، ط: اعرابیرا. (2-3) ب: از تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نبردی. هـ، و، ح: از تشویش لوریان در خانه خوابش نبردی. (4) ب، هـ، و، ح: گرداند. (5) ب، ج، د، ط: ننشستم. (6) ح: که این جوان هم. (7) ب: شده است، ج، د، ح: شده. (8) ج: که او را. (9) ح: رخت بندیم، د، ط: رخت برداریم. (10) د: رفته برد، ح: رفته دید. (11) ب، ج، د، ی: بیچاره بسی گردید.

بیت

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد　　در طلب کاهلی نشاید کرد

بیت

غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ　　هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

حکمت آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران بکند قطعه

چه خورد شیر شرزه در بن غار　　باز افتاده را چه قوت بود

گر تو در خانه صید خواهی کرد　　دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر در این نوبت فلک ترا یاری کرد و اقبال رهبری تا گلت از خار و خارت از پای برآمد و صاحب دولتی *بتو رسید و بر تو بخشید و کسر حالت را[۱] بتفقدی جبر کرد* و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد[۲] زنهار تا بدین طمع دگرباره گرد ولع نگردی[۳]

بیت

صیاد نه هر بار شغالی[۴] ببرد　　باشد که یکی روز پلنگش بدرد

تمثیل چنانکه یکی از ملوک پارس نگین گرانمایه در انگشتری داشت، باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان به مصلای شیراز بیرون رفت و فرمود تا انگشتری را

(۱) ه، ح: حال ترا. (*ـ*) ج: عبارت بین دو ستاره را ندارد. (۲) ب (۳) ج، ه، ح، ی: عبارت بین دو ... ندارد. (۴) ی، ج: شغالی.

بر گنبد عضد[۱] نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند بینداختند[۲] جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه تیر بهر طرف[۳] می انداخت[۴] باد صبا تیر او را[۵] از حلقهٔ انگشتری بگذرانید، انگشتری بدو ارزانی داشتند و خلعت بی قیاس، آورده اند که پسر[۶] تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق اول بر جای ماند

قطعه

گه بود کز حکیم روشن رای　　بر نیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودکی نادان　　بغلط بر هدف زند تیری

حکایت (۳۲) درویشی را شنیدم[۷] در غاری نشسته[۸] و در بروی خود از جهان بسته، و ملوک و سلاطین را[۸] در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده[۹]

قطعه

هر که بر خود در سؤال گشاد　　تا بمیرد نیازمند بود

آز بگذار و پادشاهی کن　　گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق

(۱) ج، ا: عضدالدوله. (۲) ا، ط: زبده جنید ... (۳) ا، ه، ط: بر بام رباطی که ببازیچه تیر از هر طرف. (۴) ب، ج: انداختی. (۵) ج، ه: باد صبا تیر او را. (۶) د، ی: آورده اند که پسر ... ب، ج: تیر بیداخت. (۷) ج، د: نشسته بود. (۸) د: ملوک و سلاطین را. (۹) ح، ه، و: شوکت نمانده، د: در چشم او هیبت نمانده.

باب سوم در فضیلت قناعت

عزیزان آنست (۱) که پنهان و رنگ با او موافقت کنند. (۲) شیخ رضا داد
که اجابت دعوت سنت است. دیگر روز ملک بعذر قدومش (۳) رفت، طعام
برخاست و ملک او را کنار گرفت و تلطف کرد (۴) چون ملک غایب شد یکی
از اصحاب شیخ را پرسید که چندین ملاطفت که امروز با پادشاه (۵) کردی
خلاف عادت است (۶) درین چه حکمت است (۷) گفت نشنیده که گفته اند:

قطعه

هر کرا بر سماط بنشستی | واجب آمد بخدمتش برخاست
چون بمکافات خیر نتوان کرد | عذر بیچارگی بباید خواست (۸)

مثنوی

گوش تواند که همه عمر وی | نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ | بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آگنده پر | خواب توان کرد و حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش | دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ | صبر ندارد که بسازد بهیچ

---

(۱) ب، ج، ی: مردان آنست. (۲) اصلاح شیخ حبل است. (۲) ب، ج، د: افزوده اند: بحکم اکرم. (۳) ح، و: بعذرش، ب، ا، ج، هـ، و، ط، ی: قدمش. (۴) ب، د، ی: افزوده اند: و ثنا گفت. (۵) ح، هـ، د: که چندین ملاطفه شاه. (۶) ب، ج، د، ط، و، ح، ی: بود. (۷) ج ادی: (درین چه حکمت) ندارند.
(۸) ب، ج، د، و، ح: بیت دوم را ندارند، ی: بجای بیت دوم این بیت دارد: حاجت الحمد بتزیر و زبر * بیت هم بگشنده بلا ارت.

باب چهارم در فوائد خاموشی :

حکایت (۱) یکی را (۱) از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن
اختیار افتاده است که اغلب (۲) اوقات در سخن، نیک و بد اتفاق افتد
و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی (۳) نمی آید. گفت ای برادر (۴) دشمن آن که نیکی نبیند

بیت

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست — گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

شعر

وَاَخُو العَدَاوَةِ لَا یَمُرُّ بِصَالِحٍ — اِلَّا وَیَلْمِزُهُ بِکَذَّابٍ اَشِرٍ

بیت

نور گیتی فروز چشمهٔ هور — خوش نیاید (۵) بچشم موشک کور

حکایت (۲) بازرگانی را هزار دینار خسارت (۶) افتاد. پسر را (۷)
گفت نباید که این سخن را با کسی در میان نهی، گفت ای پدر فرمان تراست نگویم
ولیکن بر فایدهٔ این مطلع گردان که مصلحت در نهان داشتن چیست. گفت
تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه (۸) و دیگری شماتت همسایه

بیت

(۱) ا، و، ط: یکی. (۲) ب، ط، ح: که در غالب، ی: که غالب.
(۳) ه، ح: بر بد. (۴) ب، هر: (ای برادر) ندارد. (۵) ه: در نیاید.
(۶) ح: زیان. (۷) ح: پسرش را (۸) ح: ل.

گوینده خویش با دشمنان — که لا حول گویند شادی کنان

حکایت (۳) جوانی خردمند که از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعی
نافر (۱) چندانکه در محافل دانشمندان نشستی هیچ سخن نگفتی (۲) باری پدرش
گفت ای پسر تو نیز از آنچه دانی چرا نگوئی (۳) گفت ترسم که پرسندم از آنچه ندانم و شرمساری
برم.

قطعه

آن شنیدی که صوفی میکوفت — زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی — که بیا نعل بر ستورم بند

بیت

نگفته ندارد کسی با تو کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت (۴) یکی را از علمای معتبر (۴) مناظره افتاد با یکی از ملاحده (۵)
با او بحجت بر نیامد (۶) سپر بینداخت و برگشت. کسی گفتش ترا با چندین
علم و ادب و فضل و حکمت (۷) با بیدینی حجت نماند. گفت علم من قرآنست
و حدیث و گفتار مشایخ (۸) و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او (۹)
بچه کار آید.

بیت

(۱) ا، ح، ی: نافر، ط، و: لطیف (۲) ح: بستی زبان
از سخن گفتن ببستی. (۳) ب، ی: دانی نگوئی (۴) ح: بسیره.
(۵) ا، ط، ی: افزوده، اه: لعنهم الله مع منه. (۶) ا، ه، ط:
بر نیاید (۷) ب، ح: فضل و حکمت ندارد. (۸) ب: (گفتار مشایخ)
ندارد. (۹) ی: گفت او.

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی   آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت (۵) جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی[1] همیکرد[2] گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدین جایگه[3] نرسیدی

مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار   نه دانایی ستیزد[4] با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید   خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگه دارند مویی   همیدون سرکشی و آزرم جویی
اگر بر هر دو[5] جانب جاهلانند   اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشتخویی داد دشنام   تحمل کرد و گفت ای نیکفرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی   که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت (۶) سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی[6] بر سر جمعی سخن گفتی لفظی[7] مکرر نکردی[8] و اگر همان معنی[9] اتفاق افتادی بعبارت دیگر گفتی و از جمله آداب حضرت ملوک[10] یکی اینست . مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود   سزاوار تصدیق و تحسین بود .

(۱) : و بحرمتی ؛ (۲) ج : میکرد ، ب ، د ، و . (۳) ا ، ط : بدین مرتبه . ب : بدینجا . (۴) ب : بر ستیزد . (۵) ج ، ح : وگر از هر . (۶) ب ، ج ، د ، و : بحکم آنکه سالی ، ح ؛ ج : سالی . (۷ - ۸) ج : کلمه مکرر نگردی . (۹) ب ، ج ؛ عبارت : و چون معنی نداند . (۱۰) ج ، ح : و از جمله آداب ندماء ، ب ، ج ، د ، و : و از جمله آداب ندماء ملوک .

چو یکبار گفتی مگو باز پس   که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت (۷) یکی را از حکما[1] شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده[2] است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته[3] سخن آغاز کند[4]

مثنوی

سخن را سرست ای خردمند و بن   میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش   نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت (۸) تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند[5] که سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت . گفت بر شما هم پوشیده نباشد[6] گفتند تو دستور مملکتی[7] آنچه با تو گوید با امثال ما گفتن روا ندارد . گفت باعتماد آنکه داند که با کسی نگویم ، پس چرا همی پرسید

بیت

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت   بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

بیت

چو گوید ملک با تو پنهان سخن   برو با سر خویش بازی مکن[8]

(۱) ج ، ی : از حکما ، د ، ز : یکی از حکما را [illegible] (۲) ب ، نکرده . د ، ج : نکرده است . [illegible] (۳-۴) ز : همچنان ناتمام سخن ، نگفته کسی دیگر سخن آغاز کند آنکس بر جهل خود اقرار کرده باشد ، ی : همچنان ناتمام کرده سخن آغاز کند . (۵) تنی چند از بزرگان حضرت محمود گفتند حسن میمندی را . د ، ی : تنی چند از بندگان سلطان محمود گفتند حسن میمندی را . (۶) ج ، ه ، د ، ج : نماند ، ز : نیست (۷) د : گفتند ، ب : گفتند تو که مشیر سریر سلطنتی ، ز : گفتند تو که مشیر سلطنت و مشیر مملکتی . (۸) ا ، ب ، د ، ه ، و ، ز ، ح ، ط ، این بیت را ندارند .

حکایت (۹) در عقد بیع سرائی [۱] متردد بودم جهودی گفت من از کدخدایان قدیم این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس بخر که هیچ عیب ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه اوئی (۲) قطعه

خانه را که چون تو همسایه است / ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود / که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت (۱۰) یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت [۳] ثنا گفت [۴] فرمود تا جامه اشرا برکنند [۵] و از ده بدر کنند [۶] سگان [۷] در قفای او افتادند خواست تا سنگی بردارد [۷] زمین یخ بسته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده [۸] مردمانند که سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته امیر از غرفه بشنید و بخندید گفت ای حکیم [۹] از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمائی [۱۱] بیت

امیدوار بود آدمی [۱۲] بخیر کسان / مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

مصراع: رضینا من نوالک بالرحیل (۱۳) سالار دزدانرا برو رحمت آمد جامه اش باز فرمود [۱۴] و قبا پوستینی بروی مزید کرد [۱۵] و درمی چند داد [۱۶]

حکایت (۱۱) منجمی بخانه خود درآمد مرد بیگانه را دید با زن خود [۱۷] بهم نشسته

(۱) ز: در خرید سرائی. (۲) ب، ی: بجز آنکه همسایه منی، و: بجز آنکه تو همسایه منی. (۳–۴) ج: در طلب دزدان رفت و ثنائی گفت. و: و ثنائی گفت، ی: و ثنائی برخواند. (۵) ب: تا جامه اورا برکنند. ج: تا او را جامه برکنند، و، ح: تا جامه اش بکنند. (۶) ج: و او را از دروازه ده بیرون کردند، ب، ه، ز، ح: و از ده بدر کردند. (۷) ج، و، ی: افزوده: مسکین برهنه بسرما همی رفت. (۷) ج، و، ی: افزوده‌اند: و سگان را دفع کند. (۸) ی: این چه حرامزاده مردمانند. (۱۰) ج: ای شاعر، ز: ای جوانمرد. (۱۱) ب: اگر از روی کرم انعام فرمائی. (۱۲) ب: مردمان. (۱۳) ب، ج، ی: مصراع عربی را ندارند. (۱۴) ب: جامه اورا باز داد. ی: جامه اورا باز داد و فرمود. (۱۵) ه، و: قبا و پوستینی. (۱۶) ب: و درمی چند بر سر آن نهاد. (۱۷) ب، د: با زن او.

دشنام داد و سقط گفت فتنه و آشوب برخاست [۱] صاحبدلی برین حال واقف شد و گفت [۲] بیت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست / چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت (۱۲) خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده [۳] برداشتی، گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در شأن او. شعر

اذا نهق الخطیب ابوالفوارس / له صوت یهد اصطخر فارس [۴]

مردمان ده [۴] بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوتی نهانی داشت باری بپرسیدن او آمده بود گفت ترا خوابی دیده‌ام خیر باد، گفت چه دیده‌ای، گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش بوده [۵] و مردمان از نفست در راحت بوده‌اند [۶] خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت اینچه مبارک خوابست که دیدی که مرا بر عیب خویش مطلع گردانیدی، معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از نفسم در رنجند، توبه کردم [۷] ازین پس خطبه نخوانم مگر به آهستگی. قطعه

(۱) د: و فتنه و آشوب برخاست، ب، ز: فتنه و آشوب و شغب برخاست. (۲) ج، د، ی: صاحبدلی برای حال واقف بود و گفت. (۳) ی: بیهوده. ز: این بیت را ندارد. (۴) ب، د، ی: مردم قریه. (۵) ب، و، ز، ه: بودی، ح: بود. (۶) و، ی: در رحمت. (۷) ی: عهد کردم.

از صحبت دوستان برنجم (۱) ... کاخلاق بدم حسن نمایند (۲)

عیبم هنر و کمال بینند ... خارم گل و یاسمن نمایند

کو دشمن شوخ چشم ناپاک ... تا عیب مرا بمن نماید

بیت

هر آنکس که عیبش نگویند پیش ... هنر داند از جاهلی عیب خویش (۳)

حکایت (۱۳) یکی در مسجد سنجار (۴) بتطوع بانگ نماز گفتی بادائی (۵) که مستمعان را از و نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل و نیکو سیرت، نمیخواستش که دل آزرده گردد (۶) گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنان قدیمند که هر یکی را از ایشان پنج دینار وظیفه ایست (۷) ترا ده دینار بدهم (۸) تا جای دیگر بروی، برین اتفاق افتاد و برفت بعد از مدتی در گذری (۹) پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم ازین بقعه بدر کردی، اینجا که رفته‌ام بیست دینارم میدهند (۱۰) که بجای دیگر روم و قبول نمیکنم، امیر بخندید (۱۱) و گفت زنهار نستانی که به پنجاه دینارم راضی شوند (۱۲)

بیت

(۱) ی: دوستی. (۲) ی: نماید؛ بعوض و در عقب بیت دوم هر دو نیاورده‌اند و بیت سوم را ندارد. (۳) این بیت در هیچکدام از نسخ نیامده بود.
(۴) ا، ه، و، ح: سنجار. (۵) ا، ط: بادائی. (۶) ح: نمیخواست که کسی از او دل آزرده گردد، ی: نمیخواست که دلش آزرده گردد.
(۷) ب: مرتبست. د: مرتب داشته‌ام، ز: راتبه کرده‌ام، و، ح: ادرارش را مرتب داشته‌ام. (۸) ح: میدهم. (۹) و، ح: در رهگذری، ملاقات. (۱۰) ا، ه، ط: اکنون که رفته‌ام راضی‌اند بیست دینارم بدهند. (۱۱) ی: امیر از خنده بیخود شد. (۱۲) ه، ی، ک: فقط: (۱۲) ندارند.

بتیشه کس نتراشد ز روی خارا گل ... چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت (۱۴) ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن همی خواند صاحبدلی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ، گفت پس چرا زحمت خود میدهی (۱)، گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان.

بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی ... ببری رونق مسلمانی

(۱) ه، ح: پس این زحمت بخود چرا میدهی.

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت (۱) حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانند، چگونه است که با هیچ یک از ایشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که او را زیادت(۱) حسنی نیست. گفت هر چه در دل فرود آید در دیده نکو نماید

مثنوی

هر که سلطان مرید او باشد / گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد / کسش از خیل خانه ننوازد

قطعه

کسی به دیدهٔ انکار اگر نگاه کند / نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی
وگر به چشم ارادت نگه کند(۲) در دیو / فرشته‌ایش(۳) نماید به چشم کروبی

حکایت (۲) گویند خواجه‌ای را بنده‌ای نادر الحسن بود و با وی بر سبیل مودت و دیانت نظری داشت. با یکی از دوستان(۴) گفت، دریغ این بنده(۵) با چندین حسن و شمائلی که دارد(۶)، زبان دراز و بی‌ادب نبودی. گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون

(۱) ا، ط: که او را هیچ زیادتی ... ب ج: نظر کند، د: نگوئی، ز: نظر کنی. (۳) و: فرشته‌ایت نماید، ز: فرشته‌ات نماید. (۴) د، ب، ز، ی: از صاحبدلان. (۵) هـ، و: این بنده را. (۶) ا، ط: با حسن و شمائی که دارد، ج: با این حسن و شمائلی که دارد، د: جمله را اصلاً ندارد.

باب پنجم در عشق و جوانی

عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست

قطعه

خواجه با بنده پری رخسار / چون درآید به بازی و خنده
نه عجب گر چو خواجه حکم کند(۱) / وین کشد بار ناز چون بنده

بیت

غلام آبکش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن (۲)

حکایت (۳) پارسایی را دیدم به محبت شخصی گرفتار (۳) و رازش از پرده برملا افتاده(۴) چندانکه ملامت دیدی و غرامت(۵) کشیدی ترک تصابی نکردی(۶) و گفتی. (۷)

قطعه

کوته نکنم ز دامنت دست / ور خود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست / هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم که عقل نفیست را چه شد که نفس خسیس بر(۸) غالب آمد، زمانی به فکرت فرو رفت و گفت

قطعه

هر کجا سلطان عشق آمد نماند / قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره‌ای / اوفتاده تا گریبان در وحل

(۱) هـ: گر بخواجه حکم کند، ح: ... هـ: گر چو خواجه ناز کند. (۲) ب ج د، هـ، و، ز: ... (۳) د: گرفتار شده، ب: متقید شده، ب: مبتلا شده. (۴) د: برملا افتاده. (۵) ب: ... (۶) ب: ترک او گرفتی، د: ترک صحبت نگفتی، ز: ترک اتصال نگرفتی. (۷) ب: زاری و خواری گفتی (۸) هـ و ح: خبیثت.

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت (۲) یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظر او (۱) جای خطرناک و ورطهٔ هلاک (۲) نه لقمه که متصور شدی بکام آید و یا مرغی که در دام افتد (۳)

بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت — زر و خاک یکسان نماید برت

یاران بنصیحتش گفتند ازین (۴) خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر، بنالید و گفت

قطعه

دوستان گو نصیحتم مکنید — که مرا دیده بر ارادت اوست

جنگجویان بزور پنجه و کتف — دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت (۵) نباشد که باندیشهٔ جان، دل از مهر جانان برگرفتن (۶)

مثنوی

تو که در بند خویشتن باشی — عشقبازی (۷) دروغ زن باشی

گر نشاید بدوست ره بردن — شرط یاریست در طلب مردن

رباعی

خیزم چو نماند بیش ازین تدبیرم — خصم ار بزند بتیغ و تیر ار بزنم یا تیریم

(۱) ب: مطمح نظر، ج، و، ی: مطمح نظرش (۲) کاه: مظنهٔ هلاک (۳) ب: ونه مرغی که بدام افتد. (۴) ح: که ازین. (۴) ب: ملازمتم. (۵) ا، ط: محبت... (۶) ب، افزوده: (و دیده از دیدار خوبان بر دوختن). (۷) ز: عشقباز و دروغ زن بازی. ح: عشقباز دروغ...

گر دست دهد که آستینش گیرم — ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار او، پندش دادند و بندش نهادند و سودی نداشت. (۱)

بیت

دردا که طبیب صبر میفرماید — وین نفس حریص را شکر میباید

شعر

آن شنیدی که شاهدی بنهفت — با دل از دست رفته میگفت

تا ترا قدر خویشتن باشد — پیش چشمت چه قدر من باشد

پادشه زاده را که مطمح (۲) نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان (۳) مداومت مینماید (۴) خوش طبع و شیرین زبان، سخنهای لطیف و نکتههای غریب ازو میشنویم چنین معلوم میشود که شوری در سر و سوزی در دل دارد و شیدا صفت است (۵) پسر دانست که دل آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او، مرکب بجانب او راند، جوان چون دیدش که شاهزاده نزدیک (۶) او عزم آمدن دارد گریست و گفت

بیت

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش — مانا که (۷) دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

(۱) ز: افزوده: حکیمان گفته اند: بند ادرم هزار ... و پند است، چون عشق آمد جای پند نیست. (۲) ب: که منظور. (۳) ب، ج، ز: ... (۴) ب: خدمت مینمود. ز: مداومت مینماید و ملازمت میکند. (۵) ب: شیدا صفت مینماید، ح، و: که شیدا صفت مینماید، (ی): چنین معلوم شود که ... آشفته است و شوری در سر دارد. (۶) ح، ب: نزد او. (۷) ب: همی گویند

باب پنجم در عشق و جوانی

چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدمش از کجایی و چه نام داری و چه صنعت دانی
جواب ندادی در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال دم زدن نداشت

بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی   چو آشفتی الف بی تی ندانی (۱)

باری گفتم با من چرا سخن نگویی که من هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج سر برآورد و گفت

بیت

عجب است با وجودت که وجود من بماند   تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد (۲)

بیت

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست   عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت (۳) یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت (۳) و معلم را از آنجا که حس بشریت است با حسن بشرهٔ او میلی داشت (۴) بنابراین که زجر و توبیخ بر کودکان دیگر کردی در حق او روا نداشتی (۵) و غالب اوقات + در این سخن بودی (۶)

قطعه

(۱) ج: چو آشفتی از آن حرفی ندانی، ن: چو آشفتی الف با را ندانی، ی، د: چو آشفتی الف با تا ندانی. (۲) ج: این بگفت و نعره برآورد و جان بحق تسلیم کرد، ب: و نعره برزد .... الخ. (۳) ب، ج، د، ی: یکی را از متعلمان کمال بهجتی و طیب لهجتی بود، ج، د، ه: جمال بهجتی داشت. (۴) ج: میلی عظیم داشت، ی: مساعتی داشت. (۴–۵) ج، د، ی: زجر و توبیخ که بر دیگران کردی در باره او روا نداشتی، ب: (۴–۶) ه، و، ح: بنابراینکه غالب اوقات در این سخن بودی. + ا، ط، مدلوه دارند: را و... (۵–۶) در ادبیات فسکم میتوان آنچه گفتی.

باب پنجم در عشق و جوانی

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی (۱)   که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم (۲)   وگر مقابله بینم که تیر می‌آید

باری پسر گفتش (۳) آنچنانکه در آداب (۴) درس من نظری فرمایی در آداب (۵) نفسم همچنین تأمل فرمای (۶) تا اگر در اخلاقم ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده همی‌آید (۷) بر آنم مطلع گردان تا بتبدیل آن مشغول شوم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی‌بینم

قطعه

چشم بداندیش که برکنده باد   عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب   دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت (۸) شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد چنان بی‌اختیار از جای برجستم که چراغم (۹) باستین کشته شد.

بیت

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی (۱۰)   شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا (۱۱) در حال که دیدی (۱۲) چراغ را بکشتی گفتم (۱۳) گمان کردم که آفتاب برآمد و نیز ظریفان گفته‌اند (۱۴)

قطعه

چون گرانی به پیش شمع آید   خیزش اندر میان جمع بکش

(۱) ی: ای پریچهره. (۲) ب: در بندم، ه: بر گیرم. (۳) ج، ه، ح، د: گفت. (۴) ب: در ادب. (۵) ب: در ادب. (۴–۶) ح: آنچنانکه در آداب حسن من نظر میفرمایی در آداب نفسم هم تربیت فرمایی. ی: ای استاد آنچنانکه در آداب درسم نظر میفرمایی در آداب نفسم هم تأملی فرمای. (۷) ه، ح، و: نماید.. (۸) ب، ه، و، ح: برآمدم. (۹) ح: که چراغ بکشتم. (۱۰) ح: مصراع عربی را ندارد. (۱۱–۱۲) ب: که چرا در حال که مرا دیدی. (۱۲–۱۴) ح: چراغ را از چه کشتی گفتم بدو سبب یکی آنکه پنداشتم آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیت بخاطرم گذشت. ی: چراغ را بکشتی گفتم بدو سبب یکی آنکه گمان کردم آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیت بخاطرم گذشت.

در شکرخنده است شیرین لب   آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت (۷) یکی دوستی را که زمانها ندیده بود . گفت کجائی که مشتاق بودم(۱) گفت مشتاقی به که ملولی .

مثنوی

دیر آمدی ای نگار سرمست   زودت ندهیم دامن از دست

معشوقه که دیر دیر بینند   آخر کم از آنکه سیر بینند

حکمت شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است . بحکم آنکه از غیرت و مضادت(۲) خالی باشد

شعر

اِذا جِئتَنی فی رُفقَةٍ لِتَزُورَنی   وَاِن جِئتَ فی صُلحٍ فَاَنتَ مُحارِبٌ

قطعه

بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار   بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی   مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت (۸) یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق سفر(۳) افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد(۴) که درین مدت قاصدی نفرستادی ، گفتم دریغ آمدم(۵) که دیدهٔ قاصد

---

(۱) ج: یکی دوستان را که زمانها ندیده بودم گفتم کجائی که مشتاق بودم . ز: مشتاق بوده‌ام ، ب: مشتاق بودم . ه ، و ، ح: مشتاقیم . (۲) ه ، و ، ح: مضادت و پارای ز ، نسخه: و مضادت [illegible] . (۳) ی ، ز: غیبت . (۴) ب: بعتاب آغاز نهاد و گله کردن گرفت ، ز: عتاب آغاز کرد و گله کردن گرفت . (۵) ز: دریغم آمد .

بجمال تو روشن گردد و من محروم باشم ، (۱)

قطعه

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده(۲)   که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن

رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند   باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

حکایت (۹) دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار و رازش فاش گشته جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی . باری بلطایف(۳) نصیحتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی نیست و بنای مودت بر زلتی نه(۴) ، با وجود این معنی(۵) لایق قدر علما نباشد(۶) خود را متهم کردن و جور بی ادبان بردن(۷) گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم(۸) بدار که بارها درین مصلحت که تو گوئی(۹) اندیشه کردم(۱۰) صبر بر جفای او سهلتر نماید که صبر ازو . که حکیمان گفته‌اند(۱۱) : دل بر مجاهده نهادن آسانترست که چشم از مشاهده برگرفتن (۱۲)

مثنوی

هر که بی او بسر نشاید برد(۱۳)   گر جفائی کند بباید برد

هر که را پیش دلبری دارد   ریش در دست دیگری دارد

آهوی پالهنگ در گردن   نتواند بخویشتن رفتن

---

(۱) ج ، افزوده است: هر کجا [illegible] حکایت [illegible] . (۲) [illegible] توبه دهد . (۳) ب : بلطف . [illegible] (۴) [illegible] دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست . (۵) [illegible] : [illegible] . (۶) ب : نیست . (۷) ج ، ز : و جور بی ادبان بردن . (۸) ب ، ج : روزگارم . (۹) د ، ی ، ز : که تو بینی . (۱۰) د ، ی : اندیشه کردم اکنون [illegible] . (۱۱) ه ، د ، ح ، ی : و حکمای گفته‌اند ، ب ، ج ، د ، ز : و حکما گفته‌اند . (۱۱ – ۱۲) ب : بر مجاهده نهادن خوشتر که چشم از نظاره بر دوختن (۱۳) ج ، د ، ز : هر که

باب پنجم در عشق و جوانی

روزی از دوست گفتمش زنهار (۱) / چند از آن روز کردم استغفار

گفت دوست زنهار از دوست / دل نهادم برآنچه خاطر اوست

گر بلطفم بنزد خود خواند / ور بقهرم براند او داند

حکایت (۱۰) در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهد پسری (۲) سری و سری داشتم (۳) بحکم آنکه حلقی داشت طیب الاداء و خلقی (۴) کالبدر اذا بدا + اتفاقاً بخلاف طبع از و حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن از و (۵) درکشیدم و مهره مهرش برچیدم (۶) و گفتم

بیت

برو هرچه میبایدت پیش گیر / سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدمش که میرفت و میگفت

بیت

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد / رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر (۷)

شعر

فَقَدتُ زَمانَ الوَصلِ وَالمَرءُ جاهِلٌ / بِقَدرِ لَذیذِ العَیشِ قَبلَ المَصائِبِ (۸)

بیت

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن / خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

(۱) ح: از دوست. (۲) ح: [illegible]؛ ا: شاهد پسری. (۳) ب: [illegible] داشتم، ح: [illegible] سری داشتم. (۴) ح: وخلقی. (۵) ب: دامن محبت از و [illegible] ب، ح: [illegible]: ومهره برچیدم، ب: ومهره برچیدم، ح: ومهر از و برچیدم. (۷) ب، ح: [illegible] و [illegible]: اثر کرد. ب: و پریشانی او در من اثر کرد. (۸) ح: بیت عربی را ندارد.

باب پنجم در عشق و جوانی

اما شکر و منت خدایرا عز و جل (۱) که بس از مدتی باز آمد، آن حلق داودی متغیر شده و بر سیب زنخدانش چو به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته، متوقع که در کنارش (۲) گیرم کناره گرفتم (۳)

قطعه

آنروز که خط شاهدت بود / صاحب نظر از نظر براندی

امروز بیامدی بصلحش / کش ضمه و فتحه بر نشاندی

مثنوی

تازه بهار ورقت زرد شد (۴) / دیگ منه کاتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی / دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که طلبکار تست / ناز بر آن کن که خریدار تست

قطعه

سبزه در باغ گفته اند خوش است / داند آنکس که این سخن گوید

یعنی از روی دلبران خط سبز / دل عشاق بیشتر جوید

بوستان تو گندنا زاریست / بس که بر میکنی همیروید (۵)

قطعه

(۱) ح: [illegible]، ب: [illegible]؛ ا: الحمد لله [illegible]. (۲) ب: [illegible] متوقع [illegible] ب: الوده [illegible]. (۴) ز: تازه بهارا ورقت زرد شد. (۵) ب، ح: [illegible].

تو پار برفته چو آهو[1] — امسال بیامدی چو یوزی

سعدی خط سبز دوست دارد — نه هر الف جوال دوزی

قطعه

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش — این دولت ایام نکوئی بسر آید

گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش — نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

قطعه

سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا — چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است

بخنده گفت[2] ندانم چه بود رویم را — مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است

حکایت[4] (۱۱) یکی را[3] از متعربان بغداد[5] پرسیدند که ما تقول فی المرد گفت: لا خیر فیهم، ما دام احدهم لطیفاً یتخاشن فاذا خشن یتلاطف (۶) یعنی تا خوب و لطیفند درشتی کنند، و چون درشت شوند[7] تلطف کنند و دوستی نمایند

قطعه[1]

امرد آنگه که خوب و شیرین است (۸) — تلخ گفتار و تندخوی بود

چون بریش آمد و بلعنت شد (۹) — مردم آمیز و مهرجوی بود

(۱) ی: میرفت و ... [illegible] ... همچون شکر ... [illegible] ... ؛ با زامده ... [illegible] ... در این ... [illegible] ... گفت ... [illegible] ... ب، و، قطعه را ... [illegible] ... ج: سودی گوید که قطعه ... [illegible] ... (۲) ب: چو ابداد. (۳) ز، ی: این حکایت را ندارند. (۴) ا، ط: کی. (۵) ب، ج، کم: (بغداد) ندارند. (۶) کما فی جمیع النسخ. (۷) ا، ب، ج، د، ط واو در ... [illegible] ... (۸) ب: ... [illegible] ... (۹) ... [illegible] ...

حکایت (۱۲) یکی از علما را پرسیدند که کسی با ماهروئی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته (۱) (هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری) و نفس طالب و شهوت غالب (۲) چنانکه عرب گوید: التمر یانع والناطور غیر مانع. هیچ باشد[3] که بقوت پرهیزکاری از وی بسلامت بماند؟ گفت اگر از مهرویان (۴) بسلامت (۵) ماند از بدگویان نماند (۶)

شعر

وان سلم الانسان من سوء نفسه — فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

بیت

شاید پس کار خویشتن بنشستن — لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت (۱۳) طوطیی را با زاغی در قفس کردند، طوطی از قبح مشاهده او مجاهده میبرد (۸) و میگفت: این چه طلعت مکروه است و هیأت ممقوت (۹) و منظر ملعون و شمائل ناموزون، یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین

قطعه

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد — صباح روز سلامت برو مسا باشد

بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی — ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

(۱) ا، ب، ج، د، ز: و رقیبان خفته. (۲) ب: و شوق غالب. (۳) ب، ز: هیچکس باشد، ج، ه، و: هیچ. (۴) ب: از خوبرویان، د، ه، ح: از ماهرویان. (۵) ح، ب، ز: بسلامت ... [illegible] ... (۶) ز: از بدگویان بسلامت نماند، ی: از بدگویان بسلامت نماند. (۷) ب، ج ... [illegible] ... (۸) ب: ... [illegible] ... (۹) ج: و هیأت ... [illegible] ...

عشیرتش بکنیه غراب نیز از مجاورت طوطی بجان آمده بود (1) لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید (2) و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید (3) و میگفت، این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون، لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتمی (4)

بیت

پارسا را بس اینقدر زندان — که بود همطویله (5) رندان

تا چه گنه کرده ام که روزگار بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای (6) ناجنس یاوه درای (6) بچنین بند بلا مبتلا کرده است

قطعه

کس نیاید بپای دیواری — که بر آن صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای — دیگران (7) دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که (8) دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشتست (9).

قطعه

زاهدی در سماع رندان بود — زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین — که تو هم در میان ما تلخی

رباعی

(1) ب، ج، ز، ی: بجان آمده بود و ملول شده. (2—3) ب: عبارت بین ۲ و ۳ را ندارد. (4) ب: رفتمی. (5) ب، ج: که بود در طویله. (6) ب، ج: ناجنس خیره درای. ی: ناجنسی خیره درای. ن: تا چه کرده ام که روزگار مرا این عقوبت کرد و در سلک صحبت چنین ابلهی تیره رای تنگ نفسی خیرچشمی. (7) ز: سالکان. (8) ه، ج: تا بدانی که چندانکه (9) ه، ج: نادان را از دانا صد چندان وحشت است.

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته — تو هیزم خشک در میانشان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش (1) — چون برف نشسته و چو یخ بربسته (2)

حکایت (14) رفیقی داشتم که سالها باهم (3) سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت (4) ثابت شده. آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت، و دوستی سپری شد. و با اینهمه از هر دو طرف دلبستگی بود (5) بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت (6) از سخنان من در مجمعی همی گفتند

قطعه

نگار من چو درآید بخنده نمکین — نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی — چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفه دوستان (7) نه بر لطف این سخن که بر حسن سیرت خویش (8) گواهی داده بودند و آفرین کرده و او هم در آن میان مبالغه کرده بود (9) و بر فوت صحبت قدیم تأسف خورده و بخطای خویش اعتراف نموده (10) معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم.

قطعه

نه ما را در میان عهد و وفا بود — جفا کردی و بدعهدی نمودی (11)
بیکبار از جهان دل در تو بستم — ندانستم که برگردی بزودی (12)

(1) ی: چون باد مخالفی. (2) ا، ط، ج، ه، و، ح، ی: چون برف نشسته و چون یخ بسته. (3) ا، کمه: ... (4) ... (5) د: ولیکن ... (6) ب: که روزی این دو بیت. (7) ج: طایفه دوستان. (8—9) ج: اعتراف کرده و بتجربه ... این سخن که ... (10) ب، د، ... (11) ج: و بدعهدی نمودی. (12) ی: حکایت (14) ...

خدمت گزار صحبت یاران … کز آن محبوبتر باشی که بودی

حکایت (۱۵) یکی را زن صاحب جمال بود درگذشت[1] و مادر زن پیر فرتوت بعلت صداق در خانه متمکن بماند[2][3] و مرد از محاورت او بجان رنجیدی و بحکم صداق[4] از مجاورت او چاره ندیدی.[5] تا گروه دوستان بپرسیدنش آمدند یکی گفت[6] چگونه در فراق یار عزیز، گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نیاید[7] که دیدن مادر زن.

مثنوی

گل بتاراج رفت و خار بماند … گنج برداشتند و مار بماند

دیده بر تارک سنان دیدن … خوشتر از روی دشمنان دیدن

واجبست از هزار دوست برید … تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت (۱۶) یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکوئی و نظر با روئی[8] در تموزی[9] که حرورش آب دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم[10] التجا بسایهٔ دیواری کردم

(۱) ج، د، ی: یکی را زن صاحب جمال درگذشت. (۲) ب، ج، د: بعلت کابین. (۳) ز، افزوده: بحکم آنکه مدبر بود دختر را داماد و جهد و جدا کردن و جز بر دیگ گردانیدی. (۴) ب، ج، د: مجاورت (بحکم صداق) ندارد. (۵–۶) ا، هـ، و، ح، ط: یکی از این طایفه گفت، ب: طایفه دوستان بپرسش او آمدند یکی گفت، و: طایفه دوستان بدیدن او آمدندش یکی گفت، ی: از یاران گفت، ز: این بیچاره را زن جوان در گذشته و خوش دلش مانده، زوری طایفه دوستان بدیدن وی آمدند یکی گفت. (۷) ب: نیست. (۸) د: گذر کردم بکوچه و نظر کردم بروئی، ز: گذری داشتم بکوئی و نظری داشتم بروئی، ا، هـ، و، ط: گذر داشتم بکوئی و نظر با پری رویی. (۹) هـ، و: در ایام تموزی. (۱۰) ا، ط: تاب آفتاب هجیر طاقت نیاوردم، ح، ز: طاقت تاب آفتاب هجیر نیاوردم، ب، د: تاب آفتاب نیاوردم.

مترقب که کسی زحمت حر تموزم ببرد و آبی فرو نشاند[1] ناگاه از تاریکی دهلیز خانه روشنائی دیدم[2] یعنی جمالی که زبان فصاحت[3] از بیان صباحت او عاجز بماند، چنانکه در شب تاریک صبح برآید یا آب حیات از ظلمات برآید، قدحی برف آب در دست گرفته بود و شکر در آن ریخته و بعرق برآمیخته، ندانم بگلابش مطیب کرده بود[4] یا قطره چند[5] از گل رویش[6] در آن چکیده. فی الجمله شراب از دست نگارینش بستدم و بخوردم[7] و عمر گذشته از سر گرفتم

شعر

ظَمَأٌ بِقَلْبِی لَا یَکَادُ یُسِیغُهُ … رَشْفُ الزُّلَالِ وَلَوْ شَرِبْتُ بُحُوراً[8]

قطعه

خرم آن فرخنده طالع را که چشم … بر چنین روی اوفتد هر بامداد

مست می بیدار گردد نیم شب … مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت (۱۷) سالی سلطان محمد خوارزمشاه با ختا[9] برای مصلحتی صلح

(۱) ج، ب: از من برف آبی فرو نشاند، هـ، و: از من ببرد و بآبی از سر من فرو نشاند، ز: از من ببرد و شربت آبی آتشم فرو نشاند. (۲) ز: روشنائی یافت، ی: روشنی یافت. (۳) ز: لطف حیرت زده. (۴) ب: ولطف آمیخته. (۵) ج، ب: معطر کرده بود. (۶) ب: از عرق رویش. (۷) ح، ج: از دست او گرفتم و بیاشامیدم، ب: از دست نگارینش گرفتم و بخوردم، هـ، و، ح، ی: برگرفتم و بخوردم، ز: شربت از دست نگارینش گرفتم و بخوردم. (۸) ز: شعر عربی را ندارد. (۹) ا، ط: با ملک ختای، هـ، و، ح: با ختای، ی: با ختائیان.

اختیار کرد و بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم در خوبی بغایت اعتدال
ونهایت جمال، چنانکه در امثال او گفته اند (۱) للمصنف

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش / ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت (۲)

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند (۳): ضَرَبَ زیدٌ عمرواً و کان
المُتَعَدّی عمرواً (۴) گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را
خصومت همچنان باقیست. بخندید و مولدم پرسید، گفتم خاک
شیراز. گفت از سخنان سعدی چه یاد داری (۵) گفتم شعر:

بُلیتُ بنحویٍّ یَصولُ مُغاضِباً / عَلَیَّ کزیدٍ فی مقابلةِ العمرو

علی جَرِّ ذَیلٍ لیسَ یَرفَعُ رأسَهُ / وهل یستقیمُ الرَّفعُ مِن عاملِ الجَرّ

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین (۶) بزبان
فارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد. کَلِّمِ الناسَ علی قَدرِ عُقولِهم
گفتم (۷): مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو کرد / صورت عقل از دل ما محو شد

(۱) ج: چنانکه گفته اند؛ ح: چنانکه در مثال او گفته اند؛ ر، ی: چنانکه
در امثال گفته اند. (۲) ز: افزوده: غلام کیست که دل میبرد بگوشهٔ چشم بخشش
نهاده ناز آموخت. (۳) ب: در دست نحو اند؛ ر، د، ح: در دست
نحو اند. (۴) ب، ج: ضرب زید عمرواً؛ ز: ضرب زید عمرواً و کان
زید متعدیاً عمرواً. (۵) هـ، ح، ی: چه داری. (۶) د: درین شهر. ز: در
زمین شیراز. ی: درین ولایت. (۷) ط، ی، کم: گفتم نه اند.

ای دل عشاق بدام تو صید / ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد، مگر از کاروانیان کسی گفته بودش (۱)
که فلان سعدیست، دیدم که دوان آمد (۲) و بوداع تلطف کرد و تأسف خورد (۳)
که چندین روز چرا نگفتی که منم (۴) تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان بستمی، گفتم
مصراع: با وجودت ز من آواز نیاید که منم.
گفت چه شود اگر چند روزی درین بقعه بیاسایی (۵) تا از خدمت مستفید شویم (۶)
گفتم نتوانم بحکم این حکایت: مثنوی

بزرگی دیدم اندر کوهساری / قناعت کرده از دنیا بغاری

چرا گفتم بشهر اندر نیایی (۷) / که باری بند از دل برگشایی

بگفت آنجا پریرویان نغزند / چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه (۸) بر سر و روی همدیگر دادیم (۹) و وداع کردیم. شعر

بوسه دادن بروی یار چه سود (۱۰) / هم در آن لحظه کردنش بدرود

سیب گویی وداع یاران کرد (۱۱) / روی ازین نیمه سرخ و زان نیمه زرد

شعر

(۱) ب: بامدادان که رخت سفر بربستم بدرم کی از کاروانیان گفته بود؛ ج:
بامدادان که عزم سفر کردم کسی از کاروانیان گفته بودش. (۲-۳) هـ، و، ح: بتلطف
کرد و بوداع آمد و تأسف خورد. (۴) ج، ی: که سعدیم. (۵) ز: که اگر درین خطه
چندی روزی برآسایی. (۶) ا، ز، ط، ب،
هـ، ح، و، د: مستفید گردیم. (۷) ب: گفتم چون بشهر اندر نیایی. (۸) د:
بوسه چند. (۹) ی: یکدیگر. (۱۰) ب: لب بر لب آن کرد.

إن لم أمت يوم الوداع تأسفا / لا تحسبوني في المودة منصفا (1)

حکایت (۱۸) خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود، یکی از امرای عرب مر او را (۲) صد دینار بخشیده بود (۳) تا نفقه عیال کند (۴). ناگاه دزدان خفاجه (۵) بر کاروان زدند و پاک ببردند (۶). بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بیفایده خواندن.

بیت

گر تضرع کنی و گر فریاد / دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش خرقه‌پوش که بر قرار خود مانده بود (۷) و تغیّری در وی نیامده. گفتم مگر آن معلوم ترا نبردند. گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن چندان (۸) الفتی نبود که بمفارقت آن خسته دل باشم.

بیت

نباید بستن اندر چیز و کس دل (۹) / که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم مناسب حال منست آنچه تو گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود (۱۰) و صدق مودت. تا بجایی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او.

قطعه

مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر / بحسن صورت او در زمی نخواهد بود

(۱) ب: او فزوده: لولا مخافة الاجناب او موت ... الی الارواح سبیلا (۲) ب، ج: امرا. (۳) د: بخشیده. (۴) د، ی: تا نفقه فرزندان کند. (۵) ب: تا جمله از خفاجه. ی، ز: تا جمله دزدان خفاجه. (۶) هـ: مال ببردند. (۷) ب، ج، د، هـ، ز، ح: مگر آن درویش که بر قرار خود مانده بود. ب: مگر درویش که بر قرار بود. + ج: خویش. (۸) ا، ط، هـ: مرا با آن سیم چندان. ج، هـ: مرا با آن چنان. (۹) ز: اندر [illegible] دل. (۱۰) ب، د، ز: اتفاق.

بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت / که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود

ناگاه پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد (۱). روزها بر سر خاکش مجاورت کردم (۲) و از جمله که در فراق او گفتم یکی این بود (۳).

قطعه

کاش کانروز که در پای تو شد خار اجل (۴) / دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم / این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

قطعه

آنکه قرارش نگرفتی و خواب / تا گل و نسرین نفشاندی نخست

گردش گیتی گل رویش بریخت / خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم (۵).

قطعه

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج / صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل / دیگر امروز از فراق (۶) یار میپیچم چو مار

حکایت (۱۹) یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون بگفتند و شورش

(۱) ب: دود فراق از دودمانش برآمد. (۲) ج، د، هـ، ح: مجاورت کردم. (۳) ج، هـ: دگری بود. (۴) ب: کاش انروز که. د: کاج کانروز که. (۵) ب: بعد از مفارقت عزم جزم کردم که بقیت زندگانی گرد مجالست نگردم. (۶) ب: نگر امروز. ح: اکنون [illegible].

باب پنجم در عشق و جوانی

حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت (2) سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده. بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت (3) که در شرف نفس انسان (4) چه خلل دیدی که خوی حیوانی گرفتی (5) و ترک عیش آدمی گفتی مجنون بنالید و گفت

شعر

ورب صدیق لامنی فی ودادها ؛ الم یرها یوما فیوضح لی عذری

قطعه

کاش کانانکه عیب من جستند (6) رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترنج در نظرت بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی (7) گواهی دادی (8) فذلکن الذی لمتننی فیه، ملک را در دل آمد که جمال لیلی را مطالعه کند تا ببیند (8) که چه صورتست که موجب چندین فتنه است. بفرمود طلب کردن (9) در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند (10) و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند (11) ملک در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیه فام ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال ازو پیش بودند

(1) ب، د، [illegible] (بجای حدیث مجنون لیلی) [illegible] ب: بجای [illegible] واو [illegible] (مجنون) دارد. (2) ب: که با وجود فضل و بلاغت. (3) ح: ملامتش کردن گرفت. ب: بفرمود تا حاضر آوردند و ملامت کرد. (4) ح، ی: که در شرف انسانی. (5) ی: که خوی بهایم گرفتی. ب: که در شرف انسانی چه نقصان دیدی که خوی حیوان گرفتی و ترک عشرت و معاشرت کردی. (6) [illegible] گرفتند. (7) ح، ز: بر صدق دعوی. (8) ط: علاوه دارد: [illegible] ز: وگفت. ب: وگفتندش [illegible] (8) ح: تا ببیند. ب، د، ز، [illegible] هیچکدام را ندارند. (9) ب: بفرمود تا طلب کردند. (10) ب: بفرمود تا در احیای عرب طلب کردند و در صحن سرای پیش ملک آوردند.

باب پنجم در عشق و جوانی

و بزینت بیش. مجنون بفراست دریافت و گفت: ای ملک از دریچه چشم مجنون بجمال لیلی نظر بایستی کردن (1) تا سرّ مشاهده او بر تو تجلی کند (2)

مثنوی

ترا بر حال من رحمت نیاید (3) رفیق من کسی همدرد باید

که با او قصه گویم شب دراز دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز

شعر

ما مرّ من ذکر الحمی بمسمعی لو سمعت ورق الحمی صاحت معی

یا معشر الخلان قولوا للمعافی لست تدری ما بقلب الموجع (4)

نظم

تندرستان را نباشد درد ریش جز بهمدردی نگویم راز خویش

گفتن از زنبور بی حاصل بود با یکی در عمر خود ناخورده نیش

تا ترا حالی نباشد همچو من حال من باشد ترا افسانه پیش

سوز من با دیگری نسبت مکن او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت (5) قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند

(1) ح، ب: باید کرد. ط، د: بایستی کرد. (2) ز: علاوه دارد: وجمال معشوق [illegible] (3) ح، ی: [illegible] (4) ح: [illegible] را ندارد.

باب پنجم در عشق و جوانی

پسری سرخوش بود (۱) و نعل دلش در آتش. روزگاری در طلبش متلهف بود (۲) و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان. رباعی

در چشمم آمد آن سهی سرو بلند — بربود دلم ز دست و در پای فکند
این دیدهٔ شوخ میکشد دل بکمند — خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

بیت

از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم — سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم (۳)

شنیدم که در گذری (۴) پیش قاضی باز آمد. برخی (۵) ازین معامله بگوشش رسیده بود و زائدالوصف رنجیده (۶) (۷) دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت (۸) و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت. قاضی یکی را از علما و معتبر (۹) که هم عنان او بود گفت بیت

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش — وان عقده بر ابروی ترش شیرینش (۱۰)

در بلاد عرب گویند (۱۱) ضرب الحبیب زبیب. بیت

از دست تو مشت بر دهان خوردن (۱۲) — خوشتر که بدست خویش نان خوردن (۱۳)

همانا (۱۴) از وقاحت او بوی سماحت میآید که (۱۵) پادشاهان سخن بصلابت

(۱) ز: پسری خوش داشت. (۲) ب، د، و، ح: ندارد. (۳) ب: کم نپیچم. این بیت در نسخهٔ ب، ی: بعد از بیت [illegible] نوشته شده است. (۴) ب: در رهگذری. (۵) هـ، و: طرفی. (۶–۷) ح: رسید رنجیده. د: رسیده رنجیده. (۸) ب: دشنام بیجا داد و سنگ برداشت. (۹) ب: معتبر. (۱۰) ب: بیت را ندارد. (۱۱) هـ: چنانکه عرب گوید. (۱۲) د: بر دهان. ی: از دست تو مشت بر دهان خوردن. (۱۳) د، ی: خوردنی. (۱۴) ح: همانا که. (۱۵) ب، ح: (که) ندارد.

باب پنجم در عشق و جوانی

گویند و با نهان صلح جویند (۱). بیت

انگور نو آورده ترش طعم بود — روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد. تنی چند از عدول و فرزکی (۲) (۳) که ملازم او بودند (۴) زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی داریم در خدمت گوئیم (۵) اگر چه ترک ادبست و بزرگان گفته اند بیت

نه در هر سخن بحث کردن رواست — خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

اما بحکم آنکه سوابق (۶) انعام خداوندی ملازم (۷) روزگار بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که برامن (۷) این طمع گردی و فرش ولع درنوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است (۸) تا بگناهی شنیع (۹) ملوث نگردانی (۱۰) حریف اینست که دیدی و حدیث اینست که شنیدی (۱۱). مثنوی

یکی کرده بی آبروئی بسی — چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد (۱۲) و بر حسن رای و حفظ وفای ایشان

(۱) ی: بجای [illegible] و با نهان صلح جویند. (۲) ندارد. (۳) د، هـ: که [illegible] (۴) ز: از عدول و فرزکی ان. (۴) ب، ز: که ملازم او بودند. ی: تنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم او بودند. (۴) ب: که باجازت سخنی بگوئیم. د، ح: که باجازت سخنی در خدمت بگوئیم. (۵) ب، و: سوابق. (۶) ط: که ملازم. (۷) که گردی. (۸) ز: جایگاه رفیع است و بگناه شنیع. (۹) ب، ح، هـ، ح: شنیع. (۱۰) د، هـ: نگردد. (۱۱) ح: حریف اینست که شنیدی و حدیث اینست که دیدی. (۱۲) ب: قاضی را نصیحت ان یکدلان پسندیده آمد.

آفرین کرد (۱) و گفت: نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی‌جواب ولیکن

شعر

وَ دَوَاءُ جَفَاءٍ بِالسَّلَامِ یَزُولُ ‌‌ لَیسَ یَعنی اِکتافاً بِغَیرِ عَذُول

بیت

ملامت کن مرا چندانکه خواهی ‌‌ که نتوان شستن از زنگی سیاهی

این بگفت و کسان را به تفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران بریخت که گفته‌اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست و آنکه بر دینار دسترس ندارد (۲) در همه عالم (۳) کس ندارد.

بیت

هر که زر دید سر فرود آورد ‌‌ ور ترازوی آهنین دوشست

فی‌الجمله شبی خلوتی (۴) میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد (۵) قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر (۶) از تنعم نخفتی و به ترنم گفتی (۷) **نظم**

امشب مگر به وقت نمی‌خواند این خروس ‌‌ عشاق بس نکرده (۸) هنوز از کنار و بوس

یکدم که چشم فتنه به خوابست (۹) زینهار (۱۰) ‌‌ بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح ‌‌ یا از در سرای اتابک غریو کوس

(۱) ی: در حق من رای قوم از صلاح جواهر. (۲) ج: هر که بر ترازوی دست زور دارد. (۳) ب، د: در همه دنیا. (۴) ب: خلوت. (۵) ا، ج، ط: خبر شد که. (۶) ی: و شاب در بر. (۷) ز: قاضی را همه شب شراب در سر و شاهد در بر تنعم خفته دایم جوال قاضی [illegible]. (۸) ز: بر کرده. (۹) ج: بخوابست. (۱۰) یکدم که دست داد به غنیمت [illegible].

لب از لب (۱) چو چشم خروس ابله بود ‌‌ برداشتن به گفتهٔ بیهوده خروس

قاضی در این حالت بود که یکی از متعلقان اندر آمد و گفت: چه نشینی خیز (۲) تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته‌اند بلکه حقی گفته‌اند. تا مگر این آتش فتنه (۳) که هنوز اندکست به آب تدبیری فرونشانیم، مبادا که فردا چون بالا گیرد (۴) عالمی فرا گیرد. قاضی متبسم در وی نظر کرد و گفت (۵) (۶) **قطعه**

پنجه در صید برده ضیغم را ‌‌ چه تفاوت کند که سگ لاید

روی در روی دوست کن بگذار ‌‌ تا عدو پشت دست می‌خاید

ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمایی؟ گفت من او را از فضلای عصر و یگانهٔ دهر میدانم (۷) باشد که معاندان در حق او بغرضی خوضی (۸) کرده‌اند. این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینه گردد (۹) که حکما گفته‌اند.

بیت

تندی به یک دست بردن به تیغ ‌‌ به دندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاه (۱۰) ملک با تنی چند از خاصان به بالین قاضی آمد (۱۱) شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب

(۱) ا، د، هـ، ط: لب بر لب. ب، ج: لب بر لب. (۲) ز: الف: که چه خیز. ب، د: و گفت چه نشینی که چه خیز. (۳) ز: آذر دوده: که دشمنی بر در تو سکر دارد. (۴) د، ز: تا مگر آتش فتنه. (۵) ج: ا: بعدا فردا که بالا گیرد. (۶) ب: قاضی تبسم کرد و گفت. (۷) ب: و دانای روزگار میدانم. ی: من او را از فضلای عصر شناسم و یگانهٔ دهر میدانم. (۸) ب، د: خوضی. (۹) ب: مگر که حق معاینه گردد. ج: مگر که معاینه گردد. (۱۰) د، هـ، و، ح: که سحرگاه. ب: که در سحرگاه. (۱۱) ب، ج: رسید. ج: فراز آمد.

باب پنجم در عشق و جوانی

مستی بخبر از ملک هستی، ملک بلطفش بیدار کرد (۱) و گفت برخیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب برآمد (۲) گفت از جانب شرق (۳) گفت الحمد لله که هنوز در توبه باز است بحکم این حدیث: لا یُغلَقُ بابُ التَّوبةِ علی العِبادِ حتّی تَطلُعَ الشَّمسُ مِن مَغرِبِها أستغفرُ اللهَ وأتوبُ إلیه (۴)

قطعه

این دو چیزم بر گناه انگیختند / بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی (۵) مستوجبم / ور ببخشی عفو بهتر از انتقام

ملک گفت توبه در این حالت که بر هلاک خود اطلاع یافتی سودی نکند (۶) فَلَمْ یَکُ یَنفَعُهُم إیمانُهُم لَمّا رَأَوا بَأسَنا

قطعه

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن / که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست / که کوته خود ندارد دست بر شاخ

~~ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف نقل~~ ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شده است سبیل خلاص صورت نبندد (۷) این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند

(۱) ب: ملک بلطف بیدارش کرد، ج، د: اندک اندک بلطف بیدار کردش، ی: ملک بلطف اندک اندک بیدارش کرد. (۲) ج، د، ی: افزوده‌اند: سلطان عجب داشت. ج: ملک دو دارد: لطایف سهو، د، ی: حاکم سهو داشت. (۴) ی: استغفرک اللهم و اتوب الیک. (۵) ب: گر عقوبت بکنی، ج: گر گرفتارم کنی. (۶) ب: که بر هلاک مطلع شدی قبول نیست، د، ی: که بر عقوبت خویش اطلاع یافتی سودی نکند. ه، و، ح: که بر هلاک خود اطلاع یافتی سودی ندارد. (۷) ب: که ظاهر شد خلاص صورت نبندد، ح: که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد.

باب پنجم در عشق و جوانی

گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست، ملک پرسید که آن چیست (۱) گفت

قطعه

بآستین ملالی که بر من افشانی / طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر (۲) خلاص محالست ازین گنه که مراست / بدان کرم که تو داری امیدوارم هست

ملک گفت: این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی (۳) لیکن محال عقلست و خلاف نقل (۴) که امروز ترا فضل و بلاغت از چنگ عقوبت من برهاند مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بشیب اندازم (۵) تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و نه تنها این گنه کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم. ملک را ازین سخن خنده آمد و بعفو از سر خطای (۶) او در گذشت و متعنتان را (۷) که اشارت بکشتن او کرده بودند گفت

بیت

الکه (۸) حمال عیب خویشید / طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت [illegible] (۲۱)

جوانی پاکباز پاکرو بود / که با پاکیزه روئی در گرو بود

(۱) ج، ی: ملک بخندید و گفت آن سخن چیست. (۲) ب: چو گر. (۳) در تمام نسخ لفظ (این) مندرج بود. (۴) ب، و، ح: خلاف شرع، ه: خلاف شرع و عقل. (۵) ب، ج: بزیر اندازم، د: فرو اندازم. (۶) ج: از گناه او در گذشت د: از جرم او در گذشت، ی: از سر جرم او در گذشت. (۷) ب، ا، ط، ی: متعنتان را ج: و متعنتان را، د، ه، و: متعنتان را. (۸) ب: ای که ...

باب پنجم در عشق و جوانی

چنین خوانده‌ام که در دریای اعظم | بگردابی درافتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد | مبادا کاندر آن حالت بمیرد
درین گفتن جهان بر وی برآشفت | شنیدندش که جان میداد و میگفت
همیگفت از میان موج و تشویر (۱) | مرا بگذار و دست یار من گیر
حدیث عشق از آن بطال منیوش | که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی | ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی | چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل در او بند | دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر لیلی و مجنون زنده گشتی | حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

---

(۱) د: چوان گفت از میان موج تشویر.

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت (۱) با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم (۱) ناگاه جوانی از در درآمد و گفت: درمیان شما (۲) کسی هست که زبان فارسی داند؟ اشارت بمن کردند. گفتمش چه حالت (۳) گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان فارسی (۴) چیزی میگوید لیکن (۵) مفهوم ما نمیگردد. (۶) اگر بکرم قدم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی کند (۶) چون ببالینش فرارسیدم شنیدم این بیت میگفت (۷)

قطعه :

دمی چند گفتم برآرم بکام — دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر — دمی خورده بودیم گفتند بس (۸)

معنی این بیت با شامیان بگفتم (۹) تعجب میکردند از عمر دراز و تأسف خوردن او بر حیات دنیا گفتمش چگونه در اینحالت گفت چگویم

قطعه

ندیده که چه سختی رسد همی بکسی — که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت (۱۰) — که از وجود عزیزش (۱۱) بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را (۱۲) بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان (۱۳) گفته اند مزاج اگرچه (۱۴) مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید (۱۴) و مرض

(۱) هـ، و: همیرفت. (۲) هـ، و: درین میان، ز: درین مجمع. (۳) ج: چه حاجت، ز، ح، ی: چه خبر است. (۴) د، ی: در زبان عجم. (۵) د، هـ، ز، ح کلمه: لیکن، ندارند، ج: و ما را مفهوم نمیشود، ی: و مفهوم نمیشود. (۶) د: همیکند، ز: میکند. (۷) ج: فرا آمدم این بیت میگفت، د: فراز آمدم این میگفت، ح: فرارسیدم این میگفت، ی: فراز آمدم میگفت. (۸) د: دمی چند خوردیم. (۹) هـ: این سخن با شامیان بگفتم الخ: معنی این سخن بعربی با شامیان بگفتم، هـ، و: معنی این بیت بعربی با شامیان بگفتم. (۱۰) ا، ط: در آن ساعت. (۱۱) ز، د: عزیزش. (۱۲) ز: و وهم مرض را. (۱۳) ح: یونان ندارد. (۱۴) ز: بقا را شاید و مرض را ندارد.

اگر چه هائل بود (۱) دلالت کلی بر هلاک نمیکند. و اگر فرمائی طبیبی (۲) را بخوانم تا معالجه کند که بشوی. گفت هیهات (۳)

مثنوی

خواجه در بند نقش ایوانست — خانه از پای بست ویرانست
دست بر هم زند طبیب ظریف — چون خرف بیند اوفتاده حریف
پیرمردی ز نزع می نالید — پیرزن صندلش همی مالید (۴)
چون مخبط شد اعتدال مزاج — نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت (۲) پیرمردی حکایت کند (۵) که دختری خواسته بودم (۶) و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل بدو بسته، شبهای دراز نخفتی (۷) بذله ها و لطیفه ها گفتمی (۸) تا باشد که وحشت نگیرد و مؤانست پذیرد. از جمله شبی بگفتمش (۹) که بخت بلندت یار بود و چشم دولت (۱۰) بیدار، که بصحبت پیری افتادی پخته و جهاندیده (۱۱) گرم و سرد روزگار چشیده، نیک و بد آزموده (۱۲) که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان

مثنوی

تا توانم دلت بدست آرم — ور بیازاریم نیازارم (۱۳)

(۱) ج: باشد. (۲) هـ: طبیب را. (۳) ج، د، ز، ی: تا معالجت کند دیده باز کرد (د: بر، ز: بر، ی: بر) کرد و گفت. (۴) ج: ابیات را ... ندارد، ز: این بیت را ندارد. (۵) ج، د، ی، ز: پیری حکایت کند. (۶) ج، د، ی، ز: بود. (۷) ج، د، ز، ی: نخفتمی. (۸) ج، د، ز، ی: گفتمی. (۹) ج، د، ی: از جمله شبی گفتمی. (۱۰) سپهر خجسته سعادت. (۱۱) ج، د، ز، ی: پخته پرورده جهاندیده. (۱۲) ز: افزوده: بزرگ دوده. (۱۳) ب: تا توانم دلت بدست آرم، ور بیازاری نیازارم.

ور چو طوطی شکر بود خورشت	جان شیرین فدای پرورشت

نگرفت رائی بدست جوانی معجب و خیره رای سرتیز و سبک پای که هر دم هوسی پزد[1] و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسبد[2] و هر روز یاری گیرد.

قطعه

وفاداری مدار از بلبلان چشم	که هر دم بر گلی دیگر سرایند
جوانان خوب رفتارند و دلبر[3]	ولیکن در وفا[4] با کس نپایند (۵)

امّا طایفهٔ پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه بر مقتضای جهل و جوانی

بیت

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار	که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت برین نمط بسیار گفتم[6] تا گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگاه نفسی سرد از دل پر درد[7] برآورد و گفت[8] چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی[9] از قابلهٔ خود شنیدم[10] که زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری (۱۱)

شعر

لَمّا رَأَتْ بَیْنَ یَدَیْ بَعْلِها	شَیْئاً کَأَرْخیٰ شَفَةِ الصّائِمْ

(۱) ب، ح: هر لحظه بزد. (۲) ا، جمله را ندارد؛ و: هر شب جائی خسبد.
(۳) ب: دلبند؛ ج: جوانان نکوروی و خرامند؛ د: جوانان سرو قد و گلرخ. (۴) ج: هیچ. (۵) هـ، ح: بیت را ندارند. (۶) ب: چندین بجز برین نمط گفتم؛ ز: چندان بجز برین نمط گفتم؛ ح: چندان برین نمط گفتم.
(۷) ج: از سینه پر درد؛ د: از درون سینه پر درد.
(۸) ز، [illegible]؛ د: از سر درد گفت. (۹) ح: الا وقتی [illegible] ندارد. (۱۰) ز: از بزرگی در قصبهٔ خود شنیدم. (۱۱) [illegible] بهتر که پیری در پهلوی خود بیند.

تَقُولُ هٰذا مَعَهُ مَیِّتٌ	وَاِنَّما الرُّقْیَةُ لِلنّائِمْ (۱)

رباعی

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد	بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست	الّا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش با جوانی بستند تند و ترش روی و تهی دست و بدخوی جور و جفا دید[2] و رنج و عنا[3] کشید دیگر نعمت حق همچنان میگفت[4] که الحمدلله از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم (۵)

بیت

با تو مرا سوختن اندر عذاب	به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی	نغزتر[6] آید که گل از دست زشت (۷)

حکایت (۳) مهمان پیری بودم در دیار بکر[8] که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی. شبی[9] حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است[10] درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند. شبها در پای آن درخت بحق نالیده ام[11] تا مرا این فرزند بخشیده است.

(۱) ج: شعر عربی را ندارد. (۲) ز: جفا دید. (۳) ز: عنا کشید. (۴) ب: دیگر نعمت حق نگفت؛ ج: دیگر نعمت؛ ز: دیگر نعمت حق بگذارد. (۵) ب، ج: بدین نعیم مقیم برسیدم. (۶) ج، ز: خوشتر؛ ح: نیکوتر. (۷) ا، د، هـ، و، ح، ط، ی: این قطعه را ندارند؛ [illegible] عرق و عود و رنگ و بوی و هوس [illegible] (۸) ز، [illegible]: دیار بکر؛ ی: در دیار بکر. (۹) ج: یک شبی. (۱۰) ج: که مرا در همه عمر بجز فرزند نبود. (۱۱) ب، ز: شبها بحق نالیده ام و در پای آن درخت نالیده.

باب ششم در ضعف پیری

شنیده‌ام که پیر با رفیقان آهسته[1] میگفت[2] چه بودی که من اندر ختن بدیمی
که کجاست تا دعا کردی که پدرم بمیرد[3] حکمت خواجه شادی کنان که پدرم
عاقبت و پیر طعنه زنان که پدرم فرتوت قطعه

سالها بر تو بگذرد که گذر — نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر — تا همان چشم داری از پسرت[4]

حکایت (۴) روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوهٔ
سست مانده، پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه خسبی
خیز که نه جای خفتن است[5] گفتم چون روم که نه پای رفتن است. گفت
نشنیده که گفته‌اند[6] رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن. قطعه

ای که مشتاق منزلی مشتاب — پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب — اشتر[7] آهسته میرود شب و روز

حکایت (۵) جوانی چست و خندان لطیف و شیرین زبان در حلقهٔ عشرت
ما بود که در دلش از هیچ نوعی[8] غم نیامدی[9] و لب از خنده فراهم نیامدی[10]
روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد[11] بعد از آن دیدمش[12] زن خواسته

(۱) ج: آهسته با رفیقان. (۲) ی: میگفت. (۳) ب: دو دعا کردی که پدرم بمیرد؛ ج، هـ، و، ز: دو دعا کردمی که پدرم بمیرد، ز: بعد وه که: ز: میراث [illegible] (۴) ب: [illegible] رو بهمان چشم دار از پسرت، ز: که بهمان خیر چشم از پسرت. (۵) ط: گفت چه خسبی که نه جای خفتن است. (۶) ج: که حکما گفته‌اند، ز: که حکیمان گفته‌اند. (۷) ز: اشتر. (۸) ب: از هیچ نوع، ج: که غم از هیچ نوع در دلش نیامدی. (۱۰) ط، و: فراهم نیامدی، ح: فراهم نیامدی، ی، ز: فراهم [illegible] (۱۰–۱۱) [illegible] بعد از آن دیدمش.

و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش[1] بریده و گل هوسش پژمرده، پرسیدمش
که این چه حالت است[2] گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکردم[3] شعر

ماذا الصبا و الشیب غیرنی — و کفی بتغییر الزمان نذیرا[4]

بیت

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار — بازی و ظرافت[5] بجوانان بگذار

مثنوی

طرب نوجوان ز پیر مجوی — که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو — نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

قطعه

دور جوانی[6] بشد از دست من — آه و دریغ[7] آن زمن دلفروز
قوت سرپنجهٔ شیری گذشت — راضیم اکنون به پنیری چو یوز[8]
پیرزنی موی سیه کرده بود — گفتمش ای مامک دیرینه روز[9]
موی بتلبیس سیه کرده گیر — راست نخواهد شدن این پشت کوز[9]

حکایت (۶) روزی بجهل جوانی[10] بانگ بر مادر زدم[11] دل آزرده[12]

(۱) ج: و فرزندان آورده. (۲) ب: بریده، شکوفهٔ [illegible] این چه حالت، ی: [illegible] پژمرده و حالت. (۳) ب: تا کودکان آوردم کودکی نکردم، ی: تا کودکان آوردم دیگر کودکی نکردم. (۴) ج: [illegible] (۵) ب: بازی و ظرافت. (۶) ب: دور جوانی. (۷) ب: دریغ. (۸) [illegible] به پنیری چو یوز. (۹–۹) این دو بیت در نسخهٔ ب، [illegible] نیست. (۱۰) ب: وقتی از جهل جوانی، ی: وقتی بجهل جوانی، ز: وقتی در عهد جوانی. (۱۱) ب: بانگ بر مادر زدم. (۱۲) ط: دل آزرده و [illegible]

کنجی نشست گریان بگفت (۱) که خردی فراموش کردی که درشتی میکنی

قطعه

چه خوش گفت زالی به فرزند خویش (۲) | چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی | که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا | که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت (۶) توانگری بخیل را پسری (۳) رنجور بود. نیکخواهانش (۴) گفتند مصلحت آنست که از بهر او (۵) ختم قرآن کنی یا بذل قربان (۶) باشد که خدای تعالی شفا دهد. لختی (۷) به اندیشه فرو رفت و گفت: ختم مصحف مهجور اولیترست (۸) که گله دورست. (۹) صاحبدلی بشنید و گفت: ختمش (۱۰) بعلت آن اختیار آمد (۱۱) که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان.

مثنوی

دریغا گردن طاعت نهادن | گرش همراه بودی دست دادن
به دیناری چو خر در گل بمانند | ور الحمدی بخواهی صد بخوانند (۱۲)

حکایت (۷) پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی. گفت: با پیره زنانم الفتی نباشد (۱۳). گفتند زن جوان بخواه (۱۴) چون مکنت داری. گفت: +۱ مرا که پیرم با پیره زنان الفت نباشد او را که جوان باشد با من که پیرم دوستی چون (۱۵) صورت بندد +۱

---

(۱) ب، وگفت؛ ح، د، ی، ز: وگریان بگفت. (۲) د: چنین گفت. (۳) ز: پسر. (۴) ب، ج، د، ی: نیکخواهان. (۵) ب، ج، عبارت (که از بهر او) ندارد. (۶) ح: و بذل قربان. ز: مصلحت است که صدقه دهی و ختم قرآن کنی یا بذل قربان. (۷) ب: ... به برکت آن خدای عزوجل او را شفا بخشد. ز: باشد که به برکت آن خدا شفا او را شفا بخشد. (۸) ح: اولیتر. (۹) ح: ختم قرآن اولیترست که مصحف در حضورست و گله دورست. (۱۰) ز: بکم ختم. (۱۱) هـ، و ح: اختیار. ز: بیامد. (۱۲) ز: وگر الحمد خواهی. (۱۳) ب: با پیره زنانم عشرتی نباشد. (۱۴) ب: بخواه. د: گفتند جوانی بخواه. هـ: گفتند زن جوانی بخواه. (۱۵) هـ، ج: چون درستی. ز: مگر دوستی. (+ - +) گفت او را با من الفتی باشد.

بیت

زور باید نه زر که بانو را | گزری دوست‌تر که ده من گوشت. (۱)

حکایت منظومه (۸)

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری | خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام (۲) | چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود (۳) | ولی به حملهٔ اول عصای شیخ بخفت (۴)
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت (۵) | مگر به خامهٔ فولاد جامهٔ نهفت
به دوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت | که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان | که سر به شحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست | ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

---

(۱) ح، عبدو دارد: زن گزدو کرد مرد نکوتر گردان کرد که دارد ... گوشت.
(۲) ی: بخواستند ... ح، د، ح، ی: تماشا بود. ب، و، ز:
تماشا کرد. (۴) ب: عصای پیر. (۵) ح: بزد.

باب هفتم در تأثیر تربیت

حکایت (۱) یکی از وزرا پسری کودن داشت. پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی می‌کن[1] مگر که عاقل شود. مدتی تعلیم کرد[2] و مؤثر نبود. پیش پدرش کس فرستاد[3] که این عاقل نمی‌شود و مرا دیوانه کرد[4].

قطعه

چون بود اصل جوهری قابل[5] / تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند[6] کرد / آهنی را که بدگهر باشد
سگ به دریای هفتگانه بشوی / که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی اگر به مکه[7] برند / چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت (۲) حکیمی پسران را پند همی‌داد[8] جانان[9] پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و جاه از در دروازه بدر نرود و سیم و زر در محل خطر است[10] یا دزد به یکبار ببرد و یا خواجه به تفاریق بخورد. اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده. و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است[11]. هنرمند هرجا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی‌هنر لقمه چیند و سختی بیند. (۱۲)

بیت

سخت است پس از جاه تحکم بردن / خو کرده به ناز جور مردم بردن (۱۳)

(۱) ب: که این را تربیتی بکن، ط، ی، و: که مراین را تربیتی بکن. (۲) ج، و، ی: روزگاری، ه، و: مدت مدید، ب، ه: تعلیم کرد و هیچ سودی نداشت. (۳) ب: پیش پدر کس فرستاد، ج: کس پیش پدرش فرستاد، (۴) د، ه، و، ی: «و مرا» ندارد. (+ – +) ز: پدر پسر کس فرستاد و گفت این پسر عاقل نمی‌شود و مرا دیوانه می‌کند. (۵) ب، ح: گوهری. (۶) ب: نتاند، (۷) ج، د، ح: گر خر، (۸) ب، ز: پند داد و گفت. ج: پند داد و گفت، (۹) ذ، ط، و، ی: که جانان پدر، ج: که ای جانان پدر. (۱۰) ج: در سفر و حضر در محل خطرست، ب، د، ح، و، ه: سیم و زر در سفر محل خطر است، (۱۱) ب و عبارت: «غم نباشد که» ندارد. (۱۲) ب: دولت عظیم. (۱۳) ب، ح، د، ز، ی: «هرجا که رود» ندارد. (۱۴) ب: بیت را ندارد.

قطعه

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام / هر کس از گوشه‌ای فرا رفتند
روستازادگان دانشمند / به وزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل / به گدایی به روستا رفتند

بیت

میراث پدر خواهی علم پدر آموز / کاین مال پدر خرج توان کرد به ده روز (۱)

حکایت (۳) یکی از فضلا تعلیم ملک‌زاده‌ای کردی[2] و ضرب بی‌محابا زدی و زجر بی‌قیاس کردی. پسر از بی‌طاقتی[3] شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت. پدر را دل بهم برآمد[4]. استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت[5] چندین جفا و توبیخ روا نمی‌داری که پسر مرا[6]، سبب چیست؟ گفت سخن اندیشیده باید گفتن[7] و حرکت پسندیده[8] باید کردن[9] همه خلق را خاصه پادشاهان را که هرچه بر دست و زبان ملوک رفته شود[10] هرآینه به افواه گفته شود[11] و قول و فعل عوام را چندان اعتبار نباشد. (۱۲)

قطعه

اگر صد ناپسند آید ز درویش (۱۳) / رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک بذله آید ز سلطان (۱۴) / از اقلیمی به اقلیمی رسانند

(۱) ی: بیت را ندارد، (۲) [illegible] ج، ب، ط: [illegible] (۳) ب: پسر [illegible] (۴) [illegible]: پدر را دل بهم برآمد [illegible]. (۵) ی: پسران آحاد [illegible]. (۶) ب، ج، د، ی: که فرزند مرا، [illegible] ط: کز پسر مرا، [illegible] چندین جفا و توبیخ نکردی که پسر مرا، سبب چیست. [illegible] و، ی: گفت سبب آنکه، ز: [illegible] سبب آنکه، (۸) ب، ج، ز: گفت، (۹) ب، ج، ز: کرد، (۱۰) [illegible] سبب آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رود هرآینه به افواه بگویند. (۱۱) [illegible] (۱۲) ب، ج [illegible]: و قول و فعل [illegible] (۱۳) ی: اگر صد عیب دارد مرد درویش، ب، ج، ی: اگر صد جرم دارد مرد درویش. (۱۴) ی: وگر یک بذله گوید [illegible] از اقلیمی [illegible]

باب هفتم در تأثیر تربیت

پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان (۱) اَنبَتَهُمُ اللهُ نَباتاً حَسَناً اجتهاد
بیش از آن باید کرد که در حق عوام.

قطعه

هر که در خردیش ادب نکنند / در بزرگی فلاح (۲) از و برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ / نشود خشک جز بآتش راست

شعر

إنّ الغُصونَ إذا قَوَّمتَها اعتَدَلَت / ولَن تَلينَ إذا قَوَّمتَها الخُشُب (۳)

ملک را حسن تدبیر ادیب (۴) و تقریر جواب او پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید
و پایگاه منصبش را از آنچه بود برتر گردانید. (۵)

حکایت (۴) معلم کتّابی را دیدم در دیار مغرب ترشروی تلخ
گفتار بدخوی مردم‌آزار گدا طبع ناپرهیزکار (۶) که عیش مسلمانان
بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی. جمعی پسران
پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار. نه زهرهٔ خنده
نه یارای گفتار. گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی (۷) و گه ساق
بلورین دیگری را شکنجه کردی. (۸) القصه شنیدم که طرفی از خباثت او (۹)

(۱) ج: پس واجب آمد معلم پادشه‌زاده را در تهذیب اخلاق. د: خداوندزادگان
انبتهم الله نباتا حسنا: از آن بیشتر کردن که در حق عوام. (۲) ی: صلاح.
(۳) ج، د، ز، ی: شعر عربی را ندارد. (۴) ی: فقیه. (۵) ج: ملک را
حسن تدبیر و تقریر جواب وی پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب او را
برتر گردانید و گفت بیت: هر آن طفل که جور آموزگار نبیند جفا بیند از روزگار. ز:
ملک را حسن تدبیر فقیه و خط تربیت او خوش آمد و تقریر سخن او پسندیده آمد خلعت داد
و نعمت بخشید و پایگاه وی از آن مرتبه که بود برتر گردانید و آفرین گفت.
(۶) ب: «و گدا طبع و ناپرهیزکار» ندارد. (۷) ب: طپانچه‌ها زدی. (۸)
ب: در شکنجه نهادی. ز: شکنجه نهادی. (۹) ب: از سبب او. ج، ی: از خباثت او.
ز: از خباثت او.

باب هفتم در تأثیر تربیت

معلوم کردند. بزدند و براندند (۱) و مکتب او را بمصلحی دادند. پارسای
سلیم و نیک مردی حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار
کس بر زبانش نرفتی. کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت (۲)
و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یکیک دیو شدند (۳) و باعتماد حلم او
ترک علم کردند (۴) و در اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست
ناکرده در سر (۵) یکدیگر شکستندی. (۶)

بیت

استاد معلم چو بود بی آزار (۷) / خرسک (۸) بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم. معلم اولین را دیدم دل خوش کرده
و بجای خویش باز آورده. (۹) انصاف برنجیدم و لاحول گفتم
ابلیس را معلم ملائکه دیگر بار چرا کردند. پیرمردی ظریف جهاندیده بشنید و بخندید و گفت
نشنیده‌ای که گفته‌اند (۱۰)

مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد / لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر (۱۱) / جور استاد به ز مهر پدر

حکایت (۵) پارسازاده‌ای را (۱۲) نعمت بیقیاس (۱۳) از ترکهٔ عمّان

(۱) ج، ح: برزدندش. (۲) ه، و، ح: از عهده برفت. (۳) ج: یکی
دیوی شدند. (۴) د، ی: علم فراموش کردند. ج: و در لوح درست. ی: کرده (۵)
ب: و لوح درست ناکرده بر سر و روی یکدیگر شکستندی. (۷) ج: که بود کم آزار.
(۸) ز: خرسنگ. (۹) ه: که باز برده و خوش کرده بود. (۱۰) ج: پیرمردی ظریف
جهاندیده برگذشت و گفت. (۱۱) د، ب: نبشته. (۱۲) ج، د، ه، ی:
پادشاه‌زاده را. (۱۳) ب: میراث.

بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت(۱) فی الجمله
چیزی نماند از سایر معاصی(۲) منکری که نکرد(۳) و مسکری که نخورد. باری
بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیای گردان
یعنی خرج فراوان کردن(۴) مسلم کسی را باشد(۵) که دخل معین دارد قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن / که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد / بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار، که چون نعمت سپری شود سختی بری
و پشیمانی خوری. پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول
من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل(۶) منغص
کردن خلاف رای خردمندانست(۷) مثنوی

خداوندان کام و نیکبختی / چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل‌افروز / غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعامم(۸) در
افواه عوام افتاده. مثنوی

---

(۱) ب: بنهاد. (۲) ز: فی الجمله نماند از انواع عصیان و نارفتن. (۳) ب، ی: فی الجمله چیزی نماند از سایر معاصی منکری که نکرد. ج: فی الجمله چیزی نماند از سایر معاصی که نکرد. (۴) ب، و، ز، ح، لفظ «کردن» را ندارد. (۵) د: یعنی خرج فراوان کسی را مسلم بود. (۶) ب، هـ، و: تشویش آجل. (۷) ج: کار خردمندان نیست. (۸) ب، هـ، و: انعام. ج: انعام من.

هر که علم شد بسخا و کرم / بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی / در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت(۱) نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت
کردم و روی از مصاحبت او(۲) بگردانیدم و در کنج سلامت نشستم(۳) و قول حکما
کار بستم که گفته‌اند: بلّغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک(۴) قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی / هرچه دانی از نصیحت و پند(۵)
زود باشد که خیره سر بینی / بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ / نشنیدم حدیث دانشمند

پس از مدتی آنچه اندیشه کرده بودم(۶) از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره
پاره بر هم میدوخت و لقمه لقمه میاندوخت. دلم از ضعف حالش بهم برآمد
مروت ندیدم در چنان حالت ریش درونش را بناخن ملامت(۷) خراشیدن
و نمک پاشیدن(۸) با دل خود گفتم(۹) مثنوی

حریف سفله در پایان مستی / نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند / زمستان لاجرم بی برگ ماند

---

(۱) ا، ج، ط: که نصیحت من. (۲) ج، د، ی: «او» را ندارد. (۳) ی: و در کنج سلامت نشستم را ندارد. (۴) ب: بلّغ ما علیک. (۵) د، ی: هرچه دانی ز نیکخواهی و پند. (۶) د، ز، ی: پس از مدتی آنچه اندیشه کرده بودم. ب: تا پس از مدتی آنچه از نکبت حالش میاندیشیدم بصورت دیدم. (۷) ج، د، ط، و، ی: بملامت. (۸) ز: و جراحت او را نمک پاشیدن. (۹) ب: بگفته حکما گفته‌ام. ج: با خود گفتم.

حکایت (۶) پادشاهی پسرش را با ادیب داد و گفت (۱) زجرش چنان کن که یکی از فرزندان خود (۲) سالی بر وی سعی کرد و بجایی نرسید (۳) و فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند. ملک دانشمند را مواخذه کرد (۶) و گفت وعده را خلاف کردی و شرط وفا بجای نیاوردی. گفت ای ملک (۷) زجرت یکسانست ولیکن استعداد مختلف (۸)

قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی / از همه سنگی نیاید زر و سیم (۹)
بر همه عالم همی تابد سهیل (۱۰) / جایی انبان میکند جایی ادیم

حکایت (۷) یکیرا شنیدم از پیران مربی که مریدیرا گفت (۱۱): چندانکه تعلق خاطر آدمی زاد بروزیست اگر بروزی ده بودی، بمقام از ملایکه درگذشتی (۱۲)

قطعه

فراموشت نکرد ایزد در آن حال / که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک / جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف (۱۳) / دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت / که خواهد کردنت روزی فراموش

(۱) د، ح، ی: پادشاهی پسری را به ادیبی داد. ج، ب: پادشاهی پسر را با ادب ملک [illegible]. ه، و: پادشاهی پسری به ادیب داد. (۲) ب: گفت این فرزند توست. ج، ه، و، ح، ی: گفت این فرزند توست. (۳) ج، د، ی، افزوده‌اند: «گفت فرمان بردارم». (۴) ب: سالها برو رنج برد و سعی کرد. ج، د، ی: و سالی چند بروی سعی کرد. (۵) ز: و گفت این فرزند مرا ترتیب چنان کن که فرزندان خود را، سالها جهد و رنج برد و جهد کرد و کم بجایی نرسید. (۶) ج: مواخذه کرد و معاتبت. د، ی: مواخذه کرد و معاتبت فرمود. ه: مواخذه و عتاب کرد. (۷) ج، د، ه، ی: گفت بر رای خداوند روی زمین پوشیده نماند. (۸) ج: ولیکن طباع مختلف. د، ز، ی: ولیکن طبایع مختلف است. (۹) ب، ج، د، ز، ح، ی: در همه سنگی نباشد. (۱۰) ب، ز: می‌تابد در همه عالم سهیل. (۱۱) ب: پیری را شنیدم مریدی را گفت ای پسر. ج: یکی را شنیدم از پیران مربی. (۱۲) ب: بمقام [illegible]

حکایت (۸) اعرابی را دیدم که پسر را گفت (۱): یا بنی انک مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت. یعنی ترا خواهند پرسیدن که عملت چیست (۲) و نگویند که پدرت کیست.

قطعه

جامهٔ کعبه را که می‌بوسند (۳) / او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند / لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت (۹) در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود (۴) نیست چنانکه سایر حیوانات را (۵)، بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و برون آیند و راه صحرا گیرند (۶) و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست. باری این نکته در پیش بزرگی گفتم (۷) گفت دل من بصدق این حدیث (۸) گواهی بدهد و جز چنین نشاید بود (۹) که در حالت خردی با مادر و پدر (۱۰) چنین معامله کرده‌اند لاجرم در بزرگی چنین مقبولند و محبوب (۱۱)

قطعه

پسر را پدر وصیت کرد / کای جوانمرد یادگیر این پند
هر که با اصل خود وفا نکند (۱۲) / نشود دوست روی و دولتمند (۱۳)

لطیفه: کژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون نیایی، گفت تابستانم (۱۵)

(۱) ب: اعرابی پسر خود را گفت. (۲) ه: نپرسند که پدرت کیست. (۳) ب، ج، د، و، ح، ی: که می‌بوسند. (۴) ا، ه، و، ط: معهوده. (۵) ب، ه، ز، ی: دیگر. (۶) ج، د، ز، ح: «در برون آیند» ندارد. (۷) ه، و: معهوده بزرگی بگفتم. ج: بزرگی را گفتم. (۸) د: این سخن. (۹) ج: گفت [illegible] بر صدق این سخن گواهی میدهد که جز چنین نباید بودن. (۱۰) ج: و با مادر و پدر [illegible] (۱۱) ز: بلکه احشای مادر بخورند و شکمش بدرند و راه صحرا گیرند گفتم لاجرم در حالت خردی با مادر و پدر چنان معاملت کنند در بزرگی چنین مقبول و محبوبند. ب: بلکه احشای مادر بخورند و شکمش بدرند و برون آیند گفتم چنین تواند بود در حالت خردی با مادر چنین معاملت کنند لاجرم در بزرگی چنان مقبول و محبوب. (۱۲) ب، د، ز، ی: با اهل. (۱۳) ب: دولتکام. (۱۵) ه، و: تابستانم.

چه خوش گفت تا بزستان نیز بنالم (۱)

حکایت (۱۰) خیمهٔ درویشی حامله بود مدت حملش بسر آمد و درویش را
در همه عمر[2] فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عز و جل مرا پسری دهد جز این
خرقه که پوشیده دارم هر چه ملک منست بذل[3] درویشان کنم[4] اتفاقاً زنش
پسر[5] آورد شادمانی کرد[6] و سفرهٔ یاران بموجب شرط بنهاد[7] پس از چند
سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن درویش گذر[8] کردم[9] و از کیفیت
حالش پرسیدم[10] گفتند بزندان شحنه درست[11] گفتم سبب چیست
گفتند پسرش خمر خورده است[12] و عربده کرده و خون کسی ریخته[13] و از شهر
گریخته[14] اکنون پدر را بعلت آن گرفته‌اند و سلسله در گردن و بند گران بر
پای نهاده‌اند[15] گفتم این بلا را او بدعا[16] از خدا خواسته است

قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار | اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند | که فرزندان ناهموار زایند

حکایت (۱۱) طفل بودم که بزرگی را پرسیدم[17] از بلوغ . گفت

(۱) ب ، د ، ز : (لطیفه) را ا صمعه بلد . (۲) ی ، د : همه عمر . (۳) ج : نثار ، ج ، ز ، ح ، ی : ایثار . (۴) ب : بر ق ایثار درویشان کنم . (۵) ج ، د ، هـ ، ح : پسری ، ز ، ی : اتفاقاً پسری . (۶) ز ، ی : در شادمانی کرد ، ا ، هـ و د : (۷) ز : افزوده : و داد بنهاد به جای داد . (۸) بمحلت آن درویش ، ج ، و داد ، د : (۹) د ، ه ، و ، ح ، ی : برگذشتم . (۱۰) ج : واز چگونگی حالش پرسیدم . د ، ز ، ی : واز چگونگی حالش خبر پرسیدم . (۱۱) ج : بزندان شحنه در بند است ، ز : بزندان شحنه است . (۱۲) هـ ، و ، ح : کی . (۱۳) ب ، د ، ی : ریخته ، و از شهر گریخته را نوشته . (۱۴) ب ، ج ، ز ، هـ ، و ، ح ، ی : در اکنون بعلت . (۱۵) ج : و پدر را بعلت آن سلسله در پای و بند بر پای . (۱۶) ب ، ج ، د : نسخ این بلا را بدعا خواست . (۱۷) ب : طفل بودم از بزرگی . د : پرسیدم .

در کتب مسطور است[1] که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام
و سیوم آمدن موی زهار[2] اما در حقیقت یک نشان دارد و آنکه در بند رضای
حق عز و جل بیش از آن باشد[3] که در بند حظ نفس[4] هر که در او این صفت
موجود نیست محققان[5] بالغ نشمارندش[6] . قطعه :

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب | که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست | بتحقیقش نشاید آدمی خواند

قطعه

جوانمردی و لطف است آدمیت | همین نقش هیولائی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد[7] | بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان | چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست | یکی را گر توانی دل بدست آر[8]

حکایت (۱۲) سالی نزاع در میان پیادگان حجاج افتاد[9]
و داعی هم در آن سفر پیاده بود[10] انصاف در سر و روی یکدیگر افتادیم
و داد فسوق[11] و جدال بدادیم کجاوه‌نشینی را شنیدم که با عدیل خود

(۱) ج و ح : در مسطورک آمده است . (۲) ب ، د ، ی : بر آمدن موی پیش (۳) ب ، د ، ز : باشی ، ج : نگر شد . (۴) ب ، د ، ز ، ی : نفس خویش ، ح : نفس خود . (۵) ب ، د : بنزد محققان ، ج ، ز : بنزدیک محققان . (۶) ج ، د : بالغ نیست ، ب : بالغ نشمارند ، ز : بالغ نخوانند . (۷) ج ، هـ ، ح : ساخت . (۸) ب : بهر دلی یکی را اگر دل بدست آر . (۹) ب ، ز : سالی در میان پیادگان حجاج نزاعی افتاده بود (۱۰) ب ، ج ، د ، هـ : بودم . (۱۱) ج ، هـ ، ی ، و : فسوق ، ب : جنگ .

شگفت (۱) بالعجب (۲) پیادگان حاج (۳) چون عرصه شطرنج بسر میبرند فرزین میشوند. یعنی به از آن میشوند که بودند (۴) و پیادگان حجاج (۵) عرصه بادیه بسر بردند و بتر شدند. (۶)

قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را / کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک / بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت (۱۳) هندوی نفط اندازی همی آموخت (۷) حکیمی گفتش (۸) ترا که خانه نیین است بازی نه این است (۹)

بیت

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی / وانچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی (۱۰)

حکایت (۱۴) مردکی را (۱۱) درد چشم خاست پیش بیطار رفت که دوا کن (۱۲) بیطار از انچه در چشم چارپایان کردی در دیده او کشید کور شد (۱۳) حکومت پیش داور بردند حاکم (۱۴) گفت برو تاوان نیست (۱۵) اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی. مقصود ازین سخن آنست که هر که (۱۶) ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد (۱۷) بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد

قطعه

(۱) ز: گوشه نشینی را شنیدم که با یاران خود گفت. (۲) ب: العجب. ج: بوالعجب. ز: بوالعجب که رفت. (۳) ج، ح، د، هو، ج، ی، ... (۴) ج، د، هو، د، ج، ی: از هر چه بود فرزین میشود یعنی به از آن میشود که بود. (۵) ب: حاج. ز: حجاز. (۶) ... ز، ی: بادیه بر بریده و بتر شدند. (۷) ب: بیاموخت. (۸) د، هو، و، ز، ی: گفت. ب، هو، د، ج، ی: بازی. ج: حرفت و صنعت. (۹) ج: افزوده: چون نزل و عمارات نیین است تا نیست ترا عین نه این است. (۱۰) ج: این بیت را ندارد. (۱۱) هو، د: مردی را. (۱۲) د: دوا کند. (۱۳) ب: از انچه در چشم چهارپایان میکنند در چشم او کرد کور شد. (۱۴) ب، ج، د، و، ی: «حاکم» ندارند. (۱۵) ب، هو، و، ح، ی: گفت برو هیچ تاوان نیست. (۱۶) د: که تا بدانی که هر آنکه. (۱۷) ج: ندامت برد بنزدیک خردمند. د: البته که اندوه خورد و ندامت برد.

ندهد هوشمند روشن رای / بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگرچه بافنده است / نبرندش بکارگاه حریر.

حکایت (۱۵) یکی از بزرگان (۱) پسری نابیتره وفات یافت (۲) پرسیدندش که بر صندوق تربتش (۳) چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت (۴) و شرف بیش از آنست که روا باشد (۵) در چنین جایها نوشتن (۶) که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند و سگان برو شاشند (۷) اگر بضرورت چیزی نویسند این بیت کفایت کند (۸)

قطعه

وه (۹) که هرگه که سبزه (۱۰) در بستان / بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار / سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت (۱۶) پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد و دید که بنده را دست و پای استوار بسته (۱۱) عقوبت میکرد (۱۲) گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است (۱۳) و ترا بروی فضیلت نهاده (۱۴) شکر نعمت حق تعالی بجای آر و چندین جفا بروی روا مدار نباید که فردا در قیامت این بنده از تو به باشد (۱۵)

(۱) ز: افزوده: لیه. (۲) ب، ج، د، ی: یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت. (۳) د، ی: گورش. (۴) ا، ط: کلمه «عزت» ندارند. (۵) ج، ح: عبارت «ورودا باشد» ندارند. (۶) ج، ح: که بر چنین جایها نویسند. (۷) ب: این جمله را ندارد: «و سگان برو شاشند». (۸) ب: اینقدر کفایت باشد. د: این کفایت است. (۹) ز، ح: آه که. (۱۰) ب: امید بر چیزه. (۱۱) ب، ی: دست و پای بسته. (۱۲) ب، ج، د، ز، ح: کلمه «را» ندارند. (۱۳) ج: گردانیده است. (۱۴) ح، د: داده. (۱۵) ب: و چندین جفا بر او روا مدار که فردا در قیامت. ز: و چون جفا بر بنده خود روا مدار نباید که فردا در قیامت بنده را شرف بر او از تو باشد. والله اعلم.

باب هفتم در تأثیر تربیت

دختر سالاری بری — مثنوی

بر بنده مگیر خشم بسیار — جورش مکن و دلش میازار

او را تو به ده درم خریدی — آخر نه به قدرت آفریدی

این حکم و غرور و خشم تا چند — هست از تو بزرگتر خداوندی

ای خواجه ارسلان و آغوش — فرمانده خود مکن فراموش

در خبر است از پیغمبر علیه السلام[۱] بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود[۲] که بنده صالح را به بهشت برند[۳] و خداوند[۴] فاسق را به دوزخ[۵] قطعه

بر غلامی که طوع خدمت توست — خشم بی حد مران و طیره مگیر

که فضیحت بود به روز شمار — بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت (۱۷) سالی از بلخ بامیانم[۶] سفر بود[۷] و راه از حرامیان پرخطر، جوانی بدرقه همراه ما شد، سپرباز، چرخ انداز، سلحشور، بیش زور[۸] که به ده مرد توانا کمان او زه کردندی[۹] و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی[۱۰] ولیکن متنعم بود[۱۱] و سایه پرورده، نه جهاندیده و سفر کرده[۱۲]، رعد کوس

(۱) ب: از سید [illegible] علیه و آله و سلم، ج: از سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم. (۲) ب: که بزرگترین حسرتی که در روز قیامت باشد آن است که، ج، هـ، و، ز، ح: که بزرگترین حسرت در قیامت آن باشد که. (۳) ب: آرند. (۴) د، ی: خداوندگار. (۵) ب: به دوزخ برند. (۶) ج: با میانم (۷) ب: سالی از بلخ با شامیان در سفر بودم. هـ، و، ی: [illegible] ز: [illegible] ح: [illegible] (۸) ب: [illegible] ج: [illegible] (۹) ب، ج، ز، ی: که به ده مرد [illegible] کمان او را زه کردندی. (۱۰) ب، ج، و، ز، ح، ی: [illegible] (۱۱) ج: [illegible] (۱۲) [illegible] کرده.

۸۷۱

دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده[۱] بیت

نیفتاده در دست دشمن اسیر — به گردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان در پی هم دوان[۲] هر آن دیوار قدیم[۳] که پیش آمدی به قوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی به زور سرپنجه برکندی. و تفاخرکنان گفتی بیت

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند[۴] — شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند[۵]

ما در این حالت بودیم که دو هندو[۶] از پس سنگی سر برآوردند[۷] و آهنگ قتال ما کردند، در دست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی[۸]. جوان را گفتم چه پایی؟ بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور — که دشمن به پای خود آمد به گور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده[۹] و لرزه بر استخوان[۱۰][۱۱] بیت

نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای — به روز حمله جنگ‌آوران بدارد پای[۱۲][۱۳]

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح را[۱۴] رها کردیم و جان به سلامت بردیم

قطعه

(۱) ب: تیغ ندیده. (۲) از پی یکدیگر دوان. (۳) ب، ج: هر دیوار قدیم. (۴) ب، و، ز، ح، ی: گردان بیند. (۵) ب، و، ز، ح، ی: مردان بیند. (۶) ب، ج، د، هـ، و، ز، ح، ی: که دو هندو. (۷) ب: برآوردند، ی: برآمدند. (۸) ج، ز: کلوخی. (۹) هـ: افتاد. (۱۰) ب: و لرزه بر اندامش افتاده، ج: و لرزه بر اندامش آمد. (۱۱) [illegible] (۱۲) ز: این بیت را در ظل قطعه آورده [illegible]. (۱۳) ج: [illegible] (۱۴) ج، د، هـ، ح: که رخت و سلاح را [illegible]

باب هفتم در تأثیر تربیت

به کارهای گران مرد کاردیده فرست / که شیر شرزه در آرد به زیر خم کمند
جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد[1] / بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند[2]
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است / چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت (۱۸) توانگرزاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه‌ای[3] مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم[4] سنگین است و کتابه رنگین[5] و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در او ساخته[6] بگور پدرت چه ماند که خشتی دو فراهم آورده[7] و مشتی خاک بر او پاشیده[8] درویش پسر این بشنید و گفت خاموش تا پدرت زیر این سنگ گران بر خود بجنبیده باشد[10] پدرم به بهشت رسیده باشد ثم در خبرت موت الفقراء راحة[11] خبری ندارم که حضرت گدارانه

بیت

خر که کمتر نهند بروی بار / بی‌شک[12] آسوده‌تر کند رفتار

قطعه

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید / بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وآنکه در نعمت و در حجت و آسایش زیست[13] / مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید

(۱) ب: جفت ... و در ... ح ... (۲) ب: بجنگ گه دشمن از هول، ز: بجنگ دشمن از درست. (۳) ه، و: درویش بچه‌ای ... (۴) ب: که صندوق پدرم، ح، ز، ی: که صندوق تربت پدرم. (۵) ب: و کتابت او رنگین. (۶) ... کتابه پرورده. (۷) ح: که خشتی چند دو ... آورده. (۸) ه، و: مشتی خاک بر او کرده‌اند. ز: و مشتی خاک بر آن گور کرده. (۹) ح: درویش پسر گفت، بدرت. (۱۰) ح: اندر زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبیده، ز: در زیر آن سنگ گران ... رساند. (۱۱) ب: اینجا در کتب ... بدرت در زیر سنگ بخود بجنبیده پدرم به بهشت رسیده بود، ی: پدرت ... در خبرت ... گدارانه خواند. (۱۲) ی: بی‌شک. (۱۳) ب: وآنکه در دولت و در نعمت و آسایش زیست.

به همه حال اسیری که ز بندی برهد / بهتر از حال امیری[1] که گرفتار آید

حکایت (۱۹) بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که: اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک. گفت بحکم آنکه[2] هر آن دشمن که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت بیشتر کند[3]

قطعه

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن / وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد[4]
مراد هر که برآری مطیع امر تو شد / خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد[5]

جدال سعدی با مدعی در بیان[6] درویشی و توانگری

یکی[7] در صورت درویشان نه بر سیرت ایشان دیدم در محفلی[8] نشسته شنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده[9] سخن بدینجا رسانیده که گفت درویشان را[10] دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت[11] شکسته

بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست / خداوندان نعمت را کرم نیست[12] (۱۳)

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن ناپسند آمد[14] گفتم ای یار

(۱) ح، ب، ز، ی: بهتر از حال امیری. (۲) ب، ز: گفت بحکم. (۳) ح، ه، و، ح، ی: زیادت کند. (۴) ح، ب: چو جماد افتد، ی: وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد. (۵) ه، و، ...: خلاف نفس که گردن کشد. (۶) ا، ط: در بیان. (۷) ح: یکی. (۸) ح، ز: دیدم در محفلی. (۹) ب، ح، ه، ی: آغاز نهاده، ح: آغازیده، ز: آغاز کرده. (۱۰) ب: رسانیده بود که درویش را، ح، و، ح: رسانیده که درویشان را. (۱۱) ب، ح: و توانگران را. (۱۲) ح: درم داران عالم را کرم نیست. (۱۳) ز: افزوده: چه باید عشق را تعلیم کردن کریمان را که بی‌سیم کردن. (۱۴) ح: دشوار آمد، ی: سخت آمد.

باب هفتم در تأثیر تربیت

توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه نشینان، و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دگران. دست تناول بطعام انگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده (2)

نظم

توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی / زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی / جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست وگر قوت سجود توانگرانرا بیشتر[3] بود که مال مزکی[4] دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیفست و صحت عبادت در کسوت نظیف، پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید[5] واز دست تهی چه مروت[6] واز پای شکسته چه سیر واز شکم گرسنه[7] چه خیر

قطعه

شب پراکنده خسبد آنکه پدید / نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان / تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت[8] در تنگدستی صورت نبندد. یکی

(1) ج: انگه دراز کنند. (2) ب: و فضلهٔ مکارم ایشان به پیران و جیران رساند. ز: فضله مکارم ایشان بیاران و ارامل و پیران و اقارب و پیران و جیران رسیده باشد. ح: رسیده. و: رسانند. ی: افزوده:
(3) ج: بهتر میسر شود. (4) ب: اگر قوت سجود است واگر قدرت بجود ایشانراست. جهت شرف مرد بجود است و کرامت بسجود هر که این هر دو را دارد توانگران. (5) ه: ید، که از ضعیف چه قوت آید. (6) ب: چه مروت زاید. (7) ا، ط: واز دست گرسنه. د: واز دل گرسنه. (8) ب: وجمعیت خاطر.

تحریمه[1] عشا بسته، و دیگری منتظر عشا نشسته[2]، هرگز این بدان کی ماند

بیت

خداوند روزی بحق مشتغل[3] / پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادت ایشان بمحل قبول نزدیکتر است[4] که جمعند و حاضر، نه پریشان و پراگنده خاطر، که اسباب معیشت[5] ساخته دارند و باوراد عبادت پرداخته، عرب گوید: أَعُوذُ بِٱللهِ مِنَ ٱلْفَقْرِ ٱلْمُكِبِّ وَجِوَارِ مَنْ لَا أُحِبُّ. و در خبرست ٱلْفَقْرُ سَوَادُ ٱلْوَجْهِ فِي ٱلدَّارَيْنِ. گفت نشنیده که پیغمبر گفت[6] ٱلْفَقْرُ فَخْرِي. گفتم خاموش که اشارت خواجهٔ عالم صلی الله علیه وسلم بفقر طایفه ایست که مردان میدان رضااند و تسلیم تیر قضا[7]، نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند (8)

رباعی

ای طبل بلندبانگ در باطن هیچ / بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی / تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر نیانجامد[8] که كَادَ ٱلْفَقْرُ أَنْ يَكُونَ كُفْرًا. و نشاید جز بوجود نعمت[9] برهنهٔ را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن، و ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند، و ید علیا بید سفلی چه ماند

(1) ه، و: تحریمه. (2) ی: افزوده: وآن بدین. (3) ب، د، ز: گفت، ج: نعمت.
(4) ب: عبادت ایشان بقبول نزدیکتر است. ج: بی طاعت ایشان قبول نزدیکتر است. (5)
ب، ج، د، ز: دیگر ندارند. (6) ب، د: گفت پیغمبر فرموده است. ز: گفت پیغامبر
صلی الله علیه وسلم که فرموده است. (7) ب: بفقر تیر قضا. (8) ج: فروشند. (8) ه، د،
ه، و، ح، ز: الیابه. (9) ب: نشاید.

نه بینی که حق جلّ و علا در محکم تنزیل از نعمت اهل بهشت خبر میدهد که اولئک
لهم رزق معلوم ، تا بدانی که مشغول کفاف[1] از دولت عفاف[2] محرومست
و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم ،

بیت

تشنگان را نماید اندر خواب   همه عالم بچشم چشمهٔ آب

هر کجا سختی کشیده[3] و تلخی چشیده را بینی خود را بشره[4] در کارهای مخوف[5] اندازد
و از توابع[6] آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد[7] و حلال از حرام نشناسد

قطعه

سگی را گر کلوخی بر سر آید   ز شادی بر جهد کین استخوانست
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند   لئیم الطبع پندارد که خوانست (۸)

امّا صاحب دنیا[9] بعین عنایت حق تعالی[10] ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ ،
من همانا که تقریر این[11] سخن نکردم[12] و برهان بیان نیاوردم[13] . انصاف از تو
توقع دارم[14] هرگز دیدی که دست دغائی بر کتف بسته ، یا بینوائی در زندان نشسته
یا پردهٔ معصومی دریده ، یا کفی[15] از معصم بریده الّا بعلت درویشی ؟ شیرمردانرا
بحکم ضرورت در نقبها گرفته‌اند و کعبها سفته و محتملست که درویشیرا نفس امّاره

(۱) ب : تا بدانی که با کفاف . (۲) ج ، د ، ز : عفاف . (۳) ز ، ی : سختی دیده ، دم (
ی : بشره . (۵) ب : خطیر ، ج ، ز : عظیم . (۶) ب : و از عواقب . (۷) ب :
و از عقوبت نهراسد . (۸) ب : با خوانست (۹) ب : اما صاحب نعمت . (۱۰) ج ، د ، و ، ی :
حق . (۱۱) ب : همانا که فی‌نحو تقریر این . (۱۲) د ، و ، ز ، ی : کردم . (۱۳) د ، و ، ز ،
ی : بیاوردم . (۱۴) ج : توقع بانصاف دارم . (۱۵) ب : یا دستی .

مطالبت کند[1] چون قوّت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که البطن والفرج
توأمان[2] یعنی دو فرزند یک شکم‌اند مادام که این یکی برجاست آن دگر برپاست[3] . شنیده‌ام که
درویشیرا در خبثی گرفتند[4] با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود[5] . گفت
ای مسلمانان ، زر ندارم که زن کنم و قوّت[6] ندارم که صبر کنم چه کنم لا رهبانیة[7]
فی الاسلام . و از جملهٔ مواجب سکون و جمعیت درون که خداوندان نعمت راست (۸)
یکی آنست که هر شب صنمی در برگیرند و هر روز جوانی از سر[9] که جوان[10] صبحی که صبح
تابان را دست از صباحت او بر دلست   و سرو خرامان را پای از خجالت
او در گل (۱۱)

بیت

بخون عزیزان فرو برده چنگ   سرانگشتها کرده عنّاب رنگ

محالست که با حسن طلعت او[12] گرد مناهی گردند یا قصد تباهی کنند

بیت

دلی کز حور بهشتی ربود و یغما کرد   کی التفات کند بر بتان یغمائی

شعر

مَن کانَ بَینَ یَدَیهِ ما اشتَهی رُطَبٌ   یُغنیهِ ذلِکَ عَن رَجمِ العَناقیدِ (۱۳)

اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و چون گرسنگان آن ربایند

(۱) ج : طلب کند . (۲) ب : که بطن و فرج همچنند که البطن والفرج توأمان . (۳) ب ، ج :
مادام که این برجاست ، آن برپاست . (۴) ب : با کودکی در خبثی گرفتند ؛ ج : که درویشی را بخبثی
گرفتند ؛ هـ ، و : که درویشی را بحدث خبثی گرفتند . (۵) هـ : سزای سنگ می‌شد . (۶) ب ،
و : طاقت . (۷) ز : و حکم ، ندارد . (۸) ب : که توانگران راست ؛ ی : که مرتوانگرانرا میسّر شود .
(۹) ب : این جمله را ندارد ؛ و هر روز جوانی از سر (۱۰) ب ، ج ، د ، ز ، ی : در بخوبان صبحی
ندارند . (۱۱) ب : پای خجالت در گل است ؛ ج ، افزوده : با شمشیر دو ابرو شده بخشنده تاب بنفشه خیره بر سر افکنده
(۱۲) هـ ، و ، ح : که با وجود حسن طلعت او . (۱۳) ج ، د : این شعر را ندارد .

نان ربایند (۱)

بیت

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد   کین شتر صالح است یا خر دجال

چه مایه مستوران (۲) بعلت درویشی در عین فساد افتاده‌اند و عرض گرامی بباد زشت نامی برداده (۳)

بیت

با گرسنگی قوت پرهیز نماند   افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت و تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت (۴) در میدان وقاحت جهانید و برمن دوانید و گفت . چندان مبالغه در وصف ایشان کردی (۵) و سخنهای پریشان گفتی (۶) که وهم تصور کند که این طایفه (۷) زهره قهر یا تریاقند (۸) و یا کلید خزینه ارزاق ، مشتی متکبر (۹) و مغرور و معجب و نفور و مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت . که سخن نگویند الا بسفاهت (۱۰) و نظر نکنند الا بکراهت (۱۱) علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سروپایی معیوب گردانند (۱۲) بغرور مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند ، برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند . و نه آن در سر دارند که بکسی سر بردارند (۱۳) بیخبر

(۱) ب ، د ، ز ، ح ، ی : وگرسنگان نان ربایند . د : وگرسنگان کلاه‌دزدی مردم ربایند . ج : ودزدان بیگم جوع نان ربایند . (۲) ب : چه مستوران ، ه ، و ، ح : بسا مستوران . ج : بسی چه مایه مستوران . (۳) ب : وعرض مصون بباد بدنامی داده‌اند . (۴) د ، و ، ز ، ی : فصاحت . (۵) د ، ز : کردی . (۶) د ، ز : گفتی ، ب : چندان مبالغه کردی در وصف ایشان و گفتی سخنهای پریشان . (۷) ج : دو این طایفه دارند . (۸) ب : که وهم تصور کند که یعنی تریاقند . (۹) و : متکبر . (۱۰ — ۱۱) ط : عبارت نمی... ندارند . (۱۲) د : و فقرا را به هرزه بیدا معیوب دانند . (۱۴) ب ، ج : که سر بکسی فرود آرند .

از قول حکما که گفته‌اند : هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش .

بیت

گر بیهنر بمال کند کبر بر حکیم (۱)   کون خرش شمار اگر گاو عنبرست (۲)

گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان کرمند . گفت خطا گفتی که بنده درمند (۳) . چه فایده ابر آذارند (۴) و بر کس نمی‌بارند (۵) و چشمه آفتابند و بر کس نمی‌تابند (۶) و بر مرکب استطاعت سوارند و نمیرانند . قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند (۷) ، مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگه دارند و بحسرت بگذارند . و حکما گفته‌اند : سیم بخیل وقتی از خاک برآید که وی بخاک رود .

بیت

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد   دگر کس آید و بیرنج و سعی بردارد

گفتمش ببخل خداوندان نعمت وقوف نیافته‌ای الا بعلت گدایی ، وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکسان نماید (۸) ، محک داند که زر چیست و گدا داند (۸) که ممسک کیست . گفت بتجربت آن میگویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید را برگمارند (۹) تا بار عزیزان ندهند . و دست بر سینه صاحب تمیزان نهند

(۱) ه ، و : مگو . (۲) ب : نمازی . (۳) ب : که بنده گان . (۴) ج : ابر آدارند . (۵) ج : چون ابر بهره و نمی‌بارند . (۶) ب : نه فایده ، اگر ابر آذارند چون نمی‌بارند و چشمه آفتابند چون بر کسی نمی‌تابند . (۷) ج : درمی بی کم و اذی نمی‌دهند . (۸) ج : کی مانیم . (۸) ب : شاسد . (۹) ب : وغلیظان برگمارند . ه ، هو : وغلیظان را برگمارند . ز : وغلیظان شدید برگمارند . ح : وغلیظان شدید را برگمارند .

وگر بیند که کس در سرای نیست و بحقیقت راست گفته باشند (۱) بیت

از آنکه عقل و همت و تدبیر و رای نیست — خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست

گفتم بعلت آنکه از دست متوقعان بجان آمده‌اند و از رقعهٔ گدایان بفغان (۲) محال عقلست (۳) که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود (۴) بیت (۵)

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا — پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

حاتم طائی که بیابان‌نشین بود اگر در شهر بودی از جوش گدایان بیچاره گشتی (۶) و جامه بر تن او پاره (۷) چنانکه در طیبات آمده است (۸) بیت

در من منگر تا دگران چشم ندارند — کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی (۹)

گفتا نه بر حال ایشان رحمت می‌برم. گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری. ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار، هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی، و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی، تا نقد کیسهٔ همت در باخت، و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت (۱۰) (۱۱) قطعه

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح — کو را جز آن مبالغهٔ (۱۲) مستعار نیست (۱۳)

دین ورز و معرفت که سخندان سجع‌گوی — بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

---

(۱) ب: وگر بیند و داند که کس نیست در راست گفته باشند، ج، د، ز، ی: وگر بیند که کسی در خانه نیست براست گفته باشند. (۲) ب: گفتم بعلت آنکه از دست خواهان، ه: گفتم این حرکت بعد از آنکه از دست متوقعان. (۳) ج: محالست، د، ه، ط: پر. (۵) و، ی افزوده: روده تنگ بیک نان تهی پر گردد، نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ. (۶) ج: از دست گدایان. (۷) ب: از جوش گدایان بفغان آمدی و بیچاره شدی و لباس بر تن او پاره گشتی. (۸) ب، ج، د، ی: چنانکه در طیبات آمده است. (۹) ج، د، ز: بیت را ندارند. (۱۰) ج: و بهم ندارد. (۱۱) ز: ما درین گفت و هر دو بهم گرفتار بودیم هر تیر حجت که انداختی بدفع آن بکوشیدمی و هر پیاده که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی، تا نقد کیسهٔ همت در باخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخته شد و چیزی باقی نماند. (۱۲) ه: فرا نیست. (۱۳) ب: کان لفظ و آن عبارت چیست.

عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم. دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز (۱) و سنت (۲) جاهلان است که چون بدلیل از خصم فرومانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند، چون آزر بت‌تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگش برخاست که قال الله تعالی لئن لم تنته لارجمنّک دشنامم داد، سقطش گفتم، گریبانم درید زنخدانش گرفتم قطعه

او در من و من در او فتاده — خلق از پی ما دوان و خندان

انگشت تعجب جهانی — از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعهٔ این سخن (۳) پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان (۴) فرقی بگوید. (۵) قاضی چون هیئت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب (۶) تفکر فرو برد و بعد از تأمل بسیار سر برآورد و گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی، بدانکه هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست (۷) و بر سر گنج مارست، و آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم‌خوارست، لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل (۸) در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره (۹) در پیش

---

(۱) د: آغاز نهاد. (۲) ا، ط: و از سنت. (۳) ب: آیه موقوف. (۴) ب، ج، ز: و در میان توانگران و درویشان. (۵) ز: حکمی بگوید. (۶) ب، ه: قاضی تحیر از حوصله نشنید، ز، ط، ج: قاضی چون جدال ما بشنید. (۷) ب: خمار. (۸) ب: لدغهٔ دنیا ندارد. (۹) ج: دیوار مکاره.

بیت

چو در چمن چکند گر کند طلب دوست — گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر کنی در بستان (۱) که بید مشک است و چوب خشک، همچنین در زمره توانگران شاکرند و کفور، و در حلقه درویشان صابرند و ضجور.

بیت

اگر ژاله هر قطره در شدی — چو خرمهره بازار از او پر شدی

مقربان حضرت حق جل و علا (۲) توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت، و مهین توانگران آنست که غم درویشان بخورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد. قال الله تعالی: وَمَن یَتَوَکَّلْ عَلَی اللّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ. پس روی عتاب از من بدرویش کرد (۳) و گفت: ای آنکه گفتی توانگران مشتغل مناهی اند (۴) و مست ملاهی نعم (۵)، طایفه چنانکه گفتی هستند قاصر همت و کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند. و اگر مثلاً باران نبارد یا جهان طوفان بردارد (۶) باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای تعالی نترسند و گویند: بیت

گر از نیستی دیگری شد هلاک — مرا هست بط را ز طوفان چه باک

شعر

(۱) د: نظر کنی در بستان، هـ: نظر کنی در بستان، ی: نظر کنی در بستان. (۲) سبحانه و تعالی؛ ... حضرت عزت. (۳) ب: روی خطاب بدرویش آورد، ج: روی خطاب بمن کرد و گفت و روی بدرویش آورد. (۴) ا، هـ، و، ط: مشتغل مناهی اند، ب، ی: مشتغلند بمناهی، ه، ز: مشتغلند بمناهی. (۵) ب: «نعم» ندارد. (۶) ب، د، ز، ی: یا طوفان جهان بردارد.

و راکبات نیاق فی هوادجها — لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب (۱)

بیت

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند — گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین صفت که بیان کردم (۲) و طایفه دیگر که خوان نعمت نهاده اند و صلای کرم در داده (۳) و ابروی تواضع گشاده، طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت، چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید منصور مظفر، مالک ازمة الانام (۴) حامی ثغور الاسلام (۴)، وارث ملک سلیمان، اعدل ملوک زمان (۵) مظفر الدین ابوبکر سعد (۶) ادام الله ایامه و نصر اعلامه (۷)

قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند — که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید — بلطف خویش ترا پادشاه عالم کرد (۸)

قاضی چون سخن بدین پایه رسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغه (۹) درگذرانید، بمقتضای حکم قضا (۱۰) رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم (۱۰) و بعد از مجارا طریق مدارا (۱۱) گرفتیم و سر بتدارک (۱۲) بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم (۱۳)

(۱) ج، ح، و: بیت عربی را ندارد. (۲) ب: بجای «بدین صفت که بیان کردم»، ج: قومی بدین صفت که بیان کرده شد، د، ی: قومی بدین نمط که شنیدی. (۳) ب: بعد افزوده: لا دیدن ... ج: افزوده ... (۴) ب: مالک ازمة الانام، حامی ثغور الاسلام. (۵) ب: «اعدل» را ندارد. (۶) ب: مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی. (۷) ب: «و نصر اعلامه» را ندارد. (۸) د: ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد. (۹) ب: و از حد قیاس بالغه، ط: و از حد قیاس. (۱۰) ب: «حکم» را ندارد. (۱۰) ج، هـ: و از ما مضی. (۱۱) ب: پس بعد از مجارا طریق مدارا، ح، ط: و بعد از مجارا طریق مدارا. (۱۲) ب، هـ، و، ح، ی: و سر بتدارک. (۱۳) ب: «هم» را ندارد.

و ختم سخن برین دو بیت بود (۱)

قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش / که تیره بختی اگر هم برین نسق مردے
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست / بخور ببخش که دنیا و عاقبت بردے (۲)

(۱) ب، د، ی: ختم سخن برین بود. (۲) ب، افزوده: قطعه: چو ره که گفت [illegible]
بعضی [illegible] گردش [illegible] بجز [illegible] و آتیه المجد و ادمن تحمل النفس
وتنقضی الآجال، اگر قدرت هست چو مردان ببر، ورعلت نیست چو سیمرغ ببال
رب اغنی واقر [illegible] [illegible] ومنك الکمال.

باب هشتم در آداب صحبت

باب هشتم در آداب صحبت

حکمت: مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال. عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت (۱)

بیت:

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد / که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

پند: موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که اَحسِن کما اَحسَنَ الله الیک. نشنید و عاقبتش شنیدی (۲).

قطعه

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت / سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا (۳) / با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد (۴).

عرب گوید: جُد ولا تمنن فانّ الفائدة الیک عائدة (۵)(۶) یعنی بخش (۷) و منت منه که فایده آن (۸) بتو باز گردد.

قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد / گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری (۹) کزو بر خوری / بمنت منه ارّه بر پای او

قطعه

(۱) ب: و هشت. (۲) ب: از او بجز نشنید. (۳) ب، ج، د، ه، ز، ی: خواهی که ممتع شوی. (۴) د: از دنی و عقبی، ز: از ایم و زر و خویش. (۵) ز: لان. (۶) ج: عوید را عائد. (۷) ج، د: یعنی ه، ح، و: یعنی بخش و عطا ده. (۸) ب، د، ی: که نفع آن (۹) ب: گر امید داری

باب هشتم در آداب صحبت

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی منت شناس ازو که بخدمت بداشتت (۱)

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند، یکی آنکه اندوخت و نخورد (۲) و دیگری آنکه آموخت و عمل نکرد. (۳)

مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر که برو هیزمست یا دفتر

حکمت علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن (۴) **بیت**

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

حکمت عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله دار که یهدی به و هو لا یهتدی (۵)

بی فایده هر که عمر در باخت چیزی نخرید و زر بینداخت (۶)

حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال (۷) پادشاهان بنصیحت خردمندان محتاج ترند (۸) که خردمندان بقرب پادشاهان (۹) **قطعه**

---

(۱) ب: منت چه دارد او . (۲) ب، د، ز: مال اندوخت . (۳) ه، و، ح، ط: آموخت و نکرد . (۴) ب، ز: علم از بهر علم دنیا خوردن . (۵) ه، و: یهدی بنا س و لا یهتدی بنفسه . ح: یهدی و لا یهتدی ، ز، ب: جمله ندارد . (۶) ب: حیف را ندارد . (۷) د، ز: ودین از پرهیزگاران . (۸) ب: از آن محتاج ترند . (۹) ب: بصحبت .

پندم اگر بشنوی ای پادشاه (۱) در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز بسه چیز پایدار نماند (۲) مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست (۳) رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان (۴) **بیت**

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو گنه میکند بانبازی

حکمت بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کردن (۵) و بر آواز خوش کودکان غره نباید بودن که آن بخیالی (۶) مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد (۷) **بیت**

معشوق هزار دوست را دل ندهی ور میدهی آن دل بجدائی بنهی (۸)

حکمت هر آن سری که داری با دوست در میان منه (۹) چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان (۱۰) باشد که وقتی دوست گردد.

پند رازی که خواهی نهان ماند با کسی در میان منه (۱۱) اگرچه معتمد بود که او را نیز دوستان صادق باشند (۱۲) همچنین برشمر تا از تو مشفق تر باشند. **قطعه**

---

(۱) ب: گر بشنوی ای [illegible] . (۲) ب: [illegible] سه چیز [illegible]
سه چیز بسه چیز پایدار نبود . (۳) ز، ه، و، ی: [illegible] ؛ افزوده اند:
وحی طلب و [illegible] ؛ [illegible]
بات، که که چون [illegible] کند خطا . (۴) ب، ه، و: بر ظالمان [illegible]
د، ح: بر ظالمان کردن . د: [illegible] ، ب: نشاید . (۶) ب: لا غره نباید بودن ؛
ندارد . (۷) ه، ز، ح: متبدل گردد . (۸) ب: ور زانکه دهی دل بجدائی بنهی . (۹) ز: با دوست مگوی .
(۱۰) ب، د، ی: دیر بدی . (۱۱) ب، ز: با هیچکس . (۱۲) ه، و، ز، ح: اگرچه مشفق بود
که هیچکس . ط: اگرچه دوست مخلص؛ نه که مر آن دوست را نیز دوستان مخلص؛ نه همچنین مسلسل .

باب هشتم در آداب صحبت

خامشی به که ضمیر دل خویش / با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند / که چو پر شد نتوان بستن جوی

بیت

سخنی در نهان نباید گفت / که بر انجمن نشاید گفت

حکمت (۱۱) دشمن ضعیف که در طاعت آید (۱) مقصود وی (۲) جز آن نیست که دشمنی قوی گردد (۳) و گفته‌اند که بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد (۴) هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد (۵) بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد

بیت

امروز بکش چو می‌توان کشت / کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را / دشمن که به تیر می‌توان کشت

پند (۱۲) سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرم زده نباشی (۶)

مثنوی

میان دو کس جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل (۷)
میان دو تن آتش افروختن (۸) / نه عقلست و خود در میان سوختن

---

(۱) ب، هـ، و، ز: که در طاعت آید و دوستی نماید. (۲) ب: دوستی ولی. (۳) ب، هـ، ی: که خواهد دشمنی قوی گردد. (۴) ب، ز: افزوده‌اند: [illegible] ز دشمنان [illegible] دشمن چو [illegible] دیگر. (۵) ب: هر که دشمن خورد را آسان دارد. (۶) ب: شرمنده نگردی؛ ز: شرمسار نباشی. (۷) ب: کوربخت و خجل. (۸) ب: میان دو کس.

قطعه (۱)

در سخن با دوستان آهسته باش / تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گویی هوش دار / تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت (۱۳) هر که با دشمنان دوستان خود صلح کند سر آزار دوستان دارد.

بیت

بشوی ای خردمند از آن دوست دست / که با دشمنانت بود هم نشست

پند (۱۴) (۲) چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید.

بیت

با مردم سهل گوی دشوار مگوی / با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

پند (۱۵) تا کار به زر برمی‌آید (۳) جان در خطر افکندن (۴) نشاید (۵)

عرب گوید: آخِرُ الحِیَلِ السَّیفُ.

بیت

چو دست از همه حیلتی درگسست (۶) / حلالست بردن به شمشیر دست

پند (۱۶) بر عجز دشمن (۷) رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو رحمت نکند (۸)

بیت

دشمن چو دیدی ناتوان لاف از بروت خود مزن / مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

---

(۱) د: قطعه را ندارد. (۲) ج، د: اختیار را ندارند؛ [illegible] چون [illegible] [illegible] نوشته شده [illegible] [illegible] در حاشیه [illegible] نظر شده. (۳) ب، ی: برنیاید. (۴) هـ، و: نهادن. (۵) ی: جان در خطر نهادن نه از عقلست. (۶) [illegible] همه حیله‌ها در گذشت. (۷) ب: دشمنان. (۸) ب: که اگر قادر شود بر تو نبخشاید.

باب هشتم در آداب صحبت

لطیفه (۱۷) هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای.

قطعه

پسندیده است بخشایش ولیکن — منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار — که آن[1] ظلمست بر فرزند آدم

پند (۱۸) نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که آن[2] عین صوابست (۳)

مثنوی

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن — که بر زانو زنی دست تغابن
اگر راهی نماید راست چون تیر — ازو[4] برگرد و راه دست چپ گیر

حکمت (۱۹) خشم بیش از حد[5] وحشت آرد و لطف بیوقت[6] هیبت ببرد. نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند.

مثنوی

درشتی و نرمی بهم در بهست — چو فاصد[7] که جراح و مرهم نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش — نه سستی[8] که ناقص[9] کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد — نه یکباره تن در مذلت دهد (۱۰)

---

(۱) ب: که این . (۲) ب و ج: وآن . (۳) ب: نصیحت از دشمن شنیدن رواست ولکن پذیرفتن خطا شنیدن نصیحت آن رواست، بر هم گر بخلاف آن کار کنی و آن عین صوابست . (۴) ز: ازان . (۵) ب: خشم بیحد . ج: خشم بیش از حد گرفتن . (۶) ب: ولطف بیحد . (۷) ب و ج و ز: چو رگزن . (۸) ج: نرمی . (۹) ی: که نازل . (۱۰) ج و ز و ی: نه یکباره تن در زبونی نهد .

مثنوی

شبانی با پدر[1] گفت ای خردمند — مرا تعلیم ده[2] پیرانه یک پند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان — که گردد خیره گرگ تیزدندان

حکمت (۲۰) دو کس دشمن ملک و دینند: پادشاه بی حلم و زاهد بی علم.

بیت

بر سر ملک مباد آن ملک[3] فرمانده — که خدا را نبود بنده فرمانبردار

حکمت (۲۱) پادشاه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند[4] که دوستانرا اعتماد نماند[5] آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس[6] آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد (۷)

مثنوی

نشاید بنی آدم خاکزاد — که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین گرمی و سرکشی — نپندارم از خاکی از آتشی (۸)

قطعه

در خاک **بیلقان** برسیدم بعابدی (۹) — گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه[10] — یا هرچه خوانده[11] همه در زیر خاک کن

---

(۱) ج و ی: جوانی . (۲) ج: مرا تعلیم کن . (۳) ج: آن ملکی . (۴) ب: پادشاه باید که خشم بر دشمنان تا حدی براند . (۵) ز: پادشاه باید که بر دشمنان خشم تا بحدی براند که دوستان را بروی اعتماد باشد . (۶) ج و ی: خصم «پس» ندارد . (۷) ز: پس آنگه زبانه بخصم رسد . (۸) ب: نپندارم از خاک و از آتشی . ز: نپندارم از آب و از آتشی . ی: نپندارم از خاک زاد آتشی . (۹) ز: بزاهدی . (۱۰) ج: ای فقیر . ی: ای عزیز . (۱۱) ز: در زیر خاک .

باب هشتم در آداب صحبت

لطیفه (۲۲) بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هر کجا که رود از[1] چنگ عقوبت او خلاص نیابد. (۲)

بیت

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی / ز دست خوی بد خویش در بلا باشد (۳)

پند (۲۳) چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد[4] تو جمع باش و اگر جمع شوند (۵) از پریشانی اندیشه کن.

قطعه

برو با دوستان آسوده بنشین / چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی[6] که باهم یکزبانند / کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت (۲۴) دشمن چو از همه حیلتی درماند[7] سلسلهٔ دوستی بجنباند پس[8] آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد.

پند (۲۵) سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد (۹) اگر این غالب آید از دشمن رستی[10] مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی.[11]

بیت

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف / که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

پند (۲۶) خبری که دانی که دلی بیازارد[12] تو خاموش باش تا دیگری بیارد (۱۳)

بیت

(۱) ج: اگر هر کجا باشد. ب: اگر هر کجا که رود از و خلاص نیابد. (۲) ب: مستقلة بیت. (۳) ب: خلاف افتاد. (۵) ... : و اگر تفرق جمع شوند. (۶) ب: دگر و ... (۷) ... فرو ماند. (۸) ج: ... (۹) ... خالی نباشد (۱۰) ب: دشمن کشتی. (۱۱) ز: چو دشمن غالب آمد بکشتی و گر مار کشته شد جواب خصمی ... ز ... بر اورد او در ده بیت. (۱۲) ب: بکوهی بیازارد. (۱۳) ز: ...

بلبلا مژده بهار بیار / خبر بد به بوم باز گذار

پند (۲۷) پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر[1] آنگه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خود سعی میکنی (۲)

بیت

بسیج سخن گفتن آنگاه کن / که دانی که در کار گیرد سخن

حکمت (۲۸) هر که نصیحت خودرای میکند او خود بنصیحت دیگری محتاج است (۳) فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این[4] دام زرق نهاده و آن[5] کام طمع گشاده. احمق[6] را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش[7] دمی فربه نماید.

قطعه

الا تا نشنوی مدح سخنگوی / که اندک مایه نفعی از تو دارد
اگر روزی مرادش بر نیاری / دو صد چندان عیوبت برشمارد.

حکمت (۲۹) متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد.

بیت

مشو غره بر حسن گفتار خویش / بتحسین نادان و پندار خویش

لطیفه (۳۰) همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خویش بجمال.[8]

قطعه

یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند / چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم (۹)

(۱) ب: مطلع مگردان. (۲) ب: میکنی. ج: سعی کرده باشی. ز: کردی. (۳) ب: هر که نصیحت خودرای میکند نصیحتگری محتاج است. ج: ... او خود محتاج است نصیحت دیگری. (۴) ج: که آن. (۵) ج: که این. (۶) ب: ... احمق را. (۷) ج: که در کعبش. (۸) ب: فرزند بجمال. (۹) د، ج، ... : از سر ...

باب هشتم در آداب صحبت

بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من / درست نیست خدایا جهود میرانم (۱)
جهود گفت به توریة همی خورم سوگند / اگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم (۲)
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد / بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت (۳۱) ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ بر جیفه‌ای (۳) بسر نبرند. حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر. (۴)

بیت

رودهٔ تنگ بیک نان تهی پر گردد (۵) نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ

مثنوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت / مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت (۶)
که شهوت آتش است از وی بپرهیز / بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نیاری طاقت سوز / بصبر آبی برین آتش زن امروز

حکمت (۳۲) هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند (۷)

بیت

بدبخت‌تر از مردم آزار نیست / که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت (۳۳) جهان در حالت یکدست. و دو پا و جوی سیان وعلوم

(۱) ی: جهود گردانم. (۲) ب، ز: وگر دروغ خورم (۳) ب، د، ز، ی: در یک مردار. (۴) ب، ج، ز: افزوده‌اند: توانگری بقناعت است نه بضاعت. (۵) ز: رودهٔ تنگ بنان تهی پر گردد. (۶) ز: مرا این پند یاد آمد و بگذشت. (۷) ب: بسیار رنجی ببیند.

دین بدنیا فروشان خرند، **یوسف** (۱) را بفروشند تا چه خرند. قال الله تعالی: **الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان**. بیت

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی / ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت (۳۴) شیطان (۲) با مخلصان بر نمی‌آید و سلطان با مفلسان.

مثنوی

وامش مده آنکه بی نماز است / ور خود دهنش ز فاقه باز است
کو فرض خدا نمی‌گزارد / از قرض تو نیز غم ندارد

حکمت (۳۵) هر چه زود بر آید دیر نپاید. **قطعه**

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند / بچهل سال کاسهٔ چینی
صد بروزی کنند در **بغداد** (۳) لاجرم قیمتش همی بینی (۴)

قطعه

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد / و آدمی بچه (۵) ندارد خبر از عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید (۶) / این بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

[illegible]

حکمت (۳۶) کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید. **مثنوی**

(۱) ج: یوسف فروشند. (۲) ا: شیطان رجیم. (۳) ز: بکنند بر سر دست، ی: در سر دست. (۴) ج: لاجرم قیمتش همی بینی. (۵) ب، ج، د، ز، ی: و آدمیزاده. (۶) ا، د، ز: بچیزی نرسید. (۷) ج، ی: [illegible]

بچشم خویش دیدم در بیابان / که آهسته سبق برد از شتابان (۱)
سمند بادپای از تک فرو ماند / شتربان همچنان آهسته میراند

پند (۳۷) نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت (۲) بدانستی نادان نبودی .

قطعه

چون نداری کمال فضل آن به / که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحه کند (۳) / جوز بی مغز را سبکساری .

قطعه

خری را ابلهی تعلیم میکرد (۴) / بر او بر صرف کرده عمر دائم (۵)
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی / در این سودا بترس از لوم لائم
نیاموزد بهائم از تو گفتار / تو خاموشی بیاموز از بهائم (۶)

مثنوی

هر که تأمل نکند در جواب / بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش / یا بنشین همچو بهائم خموش (۶)

حکمت (۳۸) هر که با داناتر از خود بحث کند (۷) تا بدانند که داناست

(۱) هـ ، د : که مرد آهسته بگذشت از شتابان ؛ ن ، ز : که آهسته سبق برد از روان ، ن ،
(۲) ج ، د : و اگر این سخن ؛ د : اگر این قدر بدانستی . (۳) ز : فضیحت کرد .
(۴) ب ، ج ، د ، هـ ، ز : تعلیم میداد . (۵) ب ، ی : سعی دائم . (۶) ب : یا بنشین
همچو که حیوان خموش . (۷) ب : مجادله کند .

بدانند که نادانست .

بیت

چون درآید مه از توئی به سخن / گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت (۳۹) هر که با بدان نشیند نیکی نبیند (۱) . مثنوی

گر نشیند فرشته‌ای با دیو / وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکوئی نیاموزی / نکند گرگ پوستین دوزی

پند (۴۰) مردمان را عیب نهانی (۲) پیدا مکن (۳) که مر ایشان را رسوا کنی (۴) و خود را بی اعتماد . هر که علم خواند و عمل نکرد ، بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند .

حکمت (۴۱) از تن بیدل طاعت نیاید ، و پوست بی مغز بضاعت را (۵) نشاید .

تنبیه (۴۲) نه هر که در مجادله چست در معامله درست . بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد / چون باز کنی مادر مادر باشد (۶)

حکمت (۷) (۴۳) اگر شبها همه شب قدر بودی ، بس شب قدر بیقدر بودی

بیت

(۱) ب : هرگز نکوئی نبیند ، ز : نیکی نبیند ملکوم از ... (۲) ج ، د ، ر ،
ح ، ی : نهانی . (۳) ح : آشکارا مکن . (۴) ب ، ز : که ایشان را
رسوا کنی . (۵) ب : و پوست بی مغز بضاعت را . ز ، ی ، ا : بیت را ندارد .
(۷) ا : حکمت (۴۳) را ندارد .

باب هشتم در تاثیر تربیت

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی　　پس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی

حکمت (۴۴) نه هر که بصورت نیکوست[1] سیرت زیبا در اوست[2] که کار اندرون دارد نه پوست.

قطعه

توان شناخت بیک لحظه از شمائل مرد　　که تا کجاش رسیده‌ست پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غرّه مشو　　که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

تخویف (۴۵) هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد.

قطعه

(جنگ و زورآوری مکن با مست　　پیش سرپنجه در بغل نه دست) زاید

خویشتن را بزرگ می‌بینی　　راست گفتند یکی دو بیند لوچ

زود بینی شکسته پیشانی　　تو که بازی بسر کنی با قوچ

پند (۴۶) پنجه با شیر افکندن[3] و مشت با شمشیر زدن[4] کار خردمندان نیست

بیت

جنگ و زورآوری مکن با مست　　پیش سرپنجه در بغل نه دست

تحذیر (۴۷) ضعیفی که با قوی دلاوری کند[5] یار دشمنست در هلاک[6] خویش.

قطعه

(۱) ج: نه هر که صورتش نکوست . (۲) ز، ج: (کم) ندارد . (۳) ج، ز: از افکن . (۴) ب: پنجه کردن با شیر و مشت زدن با شمشیر . (۵) ج: ضعیفی که با صاحب قوت پنجه (در) اندازد . (۶) ب: در هلاکت .

نه ست بازو بجهل میفکنند[1] پنجه با مرد آهنین چنگال

ام سایه پرورد را چه طاقت آن　　که رود با مبارزان بقتال

توبیخ (۴۸) هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد.

بیت

چون نیاید نصیحتت در گوش　　اگرت سرزنش کنم خاموش[2]

لطیفه (۴۹) بی‌هنران هنرمند را نتوانند دیدن همچنانکه سگان بازاری سگ شکاری را[3] ببینند مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند[4] یعنی سفله چون بهنر با کسی برنیاید بخبثش در پوستین افتد.[5]

بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست　　چو در مقابله[6] گنگش بود زبان مقال

حکمت (۵۰) اگر جور شکم نیستی[7] هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی[8]

بیت

شکم بند دست است و زنجیر پای　　شکم بنده نادر پرستد خدای[9]

حکمت (۵۱) حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سدّ رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق کنند اما قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس.

بیت

(۱) ب: برفکنند . (۲) ب، ج: اگرت سرزنش کنند خموش . (۳) ل: که چون سگ صیدی را . (۴) ب: بی‌هنر هنرمند را نتوانند دیدن چنانکه سگ شهری سگ صیدی را ، ز: بی‌هنر هنرمند را نتواند دید چنانکه سگان بازاری سگان شکاری را .
(۵) ز: چون مشغله بجا نبرد بکسی برنیاید بجنگ برآید . (۶) ج: که در مقابله . (۷) ج، ز: نبودی . (۸) ب: ملک خود صیاد ، ج: ملک صیاد خود ، ... : وهیچ صیاد . (۹) ب، ج، ز: بیت ندارد ، (حکمت ۵۱ آن را ندارد)

باب هشتم در تأثیر تربیت

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی (۱)

پند (۵۲) مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه. **بیت**

ترحم بر پلنگ تیز دندان
ستمکاری بود بر گوسفندان (۲)

پند (۵۳) هر که را که دشمن در پیش است، اگر نکشد دشمن خویشست

سنگ بر دست و مار بر سر سنگ
خیره رائی بود قیاس و درنگ (۳)

گروهی از خردمندان بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان
تأمل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست، توان کشت و توان بخشید. و اگر (۴)
بی تأمل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد **مثنوی**

نیک سهلست زنده بیجان کرد
کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقلست صبر تیرانداز
که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت (۵۴) حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد. و جاهلی (۵)
که بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگست (۶) که گوهر را می شکند (۷)

بیت

نه عجب گر فرو رود نفسش
عندلیبی غراب هم قفسش (۸)

(۱) ج، ز: شبی ز تنگی. (۲) ب، ج: بیت را ندارند، ح بجای بیت بروز این جمله دارد: با زنان زنهار راز خود مگوی، ابن عمرا گر تن داری و بدگوی. (۳) ب: کمدرد هرتیر رو بکمش سنگ بر دست و مار بر سر سنگ. (۴) ب، ج، د: و اگر. (۵)
د: و اگر جاهلی. ی: و اگر جاهلی. ب: او هم جاهلی. ~~(۶) ...~~
(۶-۷) ب: سنگی باشد که گوهر را می شکند. ج: سنگست که گوهری را میشکند.
ز: سنگست که گوهر را می شکند. (۸) ب: در قفسش. و: قبل از این بیت فرد و بیت
معدوده کرده است: عالمی را که تفت با خردان زیر دست کسی که بی ادبست بگذر زنده گم برده اهل فضل
زیر دست بد اصل بی ادبست.

قطعه

گر هنرمند از اوباش جفائی بیند
تا دل خویش نیازارد و درهم نشود (۱)

سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

لطیفه (۵۵) خردمندی را (۲) که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد (۳) شگفت مدار
که آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عبیر (۴) از گند سیر فرو ماند.

مثنوی

بلند آواز نادان گردن افراخت
که دانا را به بیشرمی بینداخت

نمیداند که آهنگ حجازی
فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت (۵۶) جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیست (۵)
و غبار اگر بفلک رسد همان خسیس (۶) استعداد بی تربیت دریغ است (۷)
و تربیت نامستعد ضایع. خاکستر اگر چه نسب عالی دارد که آتش جوهر
علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست. قیمت
شکر نه از نی است که آن خاصیت ویست. **مثنوی**

چون کنعان را طبیعت بی هنر بود
پیمبرزادگی قدرش نیفزود.

(۱) ب: هنرمندی را. (۲) ب، ج، ز: او بس. (۳) هـ، و، ح:
سخن صورت نبندد. (۴) ج: و بوی عنبر از سرگین. (۵) ج، د، هـ،
د، ی: همان. (۶) ب: ابر و د خسیس است. ه: رود همچنان خسیس.
ح: همچنان خسیس. ی: همچنان خسیس است. (۷) د: استعداد اگر بی تربیت
ماند دریغ است.

باب هشتم در تأثیر تربیت

هنر بنمای اگر داری نه گوهر — گل از خار است و ابراهیم از آزر

لطیفه (۵۷) مشک آنست که ببوید(۱) نه آنکه عطار بگوید. دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای، و نادان چون طبل غازیست بلند آواز و میان تهی و یاوه درای (۲)

قطعه

عالم اندر میانهٔ جهال(۳) — مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کورانست — مصحفی در میان زندیقان

پند (۵۸) دوستی را که بعمری فراچنگ آرند(۴) نشاید که بیکدم بیازارند. بیت

سنگی بچند سال شود لعل پاره — زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

تشبیه (۵۸) عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز.

بیت

در خرمی بر سرای ببند — که بانگ زن ازوی برآید بلند

حکمت (۵۹) رای بی قوت مکر و فسونست، و قوت بی رای جهل و جنون. بیت

تیز باید و تدبیر و رای انگه ملک — که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت (۶۰) جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد.

(۱) ج، ه، و: که خود ببوید. (۲) ب: آن ره درای؛ ج، د، ه، ی: جهلرا گفته اند. (۳) ب: ~~بجهال~~ اندر میان بجهال؛ ه، و، ح: اندر میان جاهل را، ز: اندر میان جاهل چنین است. (۴) ز: که در به عمر بچنگ آرند؛

هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق کرده است(۱) از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است

بیت

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند — بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند

حکمت (۶۱) اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنانکه دست قدرت ندارند سنگ خرده نگه دارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ ظالم(۲) برآرند.

شعر:

وَقَطْرٌ اِلَی قَطْرٍ اِذَا اتَّفَقَتْ نَهَرٌ — وَنَهَرٌ عَلَی نَهَرٍ اِذَا اجْتَمَعَتْ بَحْرٌ

بیت

اندک اندک بهم شود بسیار — دانه دانه است غله در انبار

حکمت (۶۲) عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذراند که هر دو طرف را زیان دارد. هیبت آن کم شود و جهل این مستحکم

بیت

چو با سفله گویی بلطف و خوشی — فزون گرددش کبر و گردنکشی

موعظه (۶۳) معصیت از هر که صادر شود ناپسندست(۳) و از علما ناپسندتر (۴) که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیشتر(۵) بود

(۱) هر که ترک شهوت از بهر جهت عامه اختیار کرده است؛ ی: هر که ترک شهوت کند از بهر قبول خلق. (۲) ب: دمار از ظالم؛ ج: دمار از روزگار خصم؛ ز: دمار از جان ظالم. (۳) ب، ز، ح، ط: ناپسندیده است. (۴) ب، ج: ناپسندیده‌تر، ز، ط: ناخوبتر، ی: ناخوبتر. (۵) ب: شرمساری زیاده‌تر.

باب هشتم در آداب صحبت

عامی نادان پریشان روزگار (۱) / به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینا ز راه افتاد / وین دو چشمش بود در چاه افتاد

حکمت (۶۴) هر که در زندگانی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند. یوسف علیه السلام در خشکسالی مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند. لذت انگور زن بیوه داند نه خداوند میوه. (۱)

شعر

آنکه در راحت و تنعم زیست / او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند / که باحوال خود فرو ماند (۲)

قطعه

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار / که خر خارکش مسکین در آب و گلست (۳)
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه / کانچه از روزن او (۴) میگذرد دود دلست

حکمت (۶۵) درویش ضعیف حال را در تنگی سال (۵) مپرس که چونی مگر بشرط آنکه (۶) مرهمی بر ریشش نهی و معلومی در پیشش. (۷)

قطعه

خری که بینی و باری بگل در افتاده / بدل بر او شفقت کن ولی مرو بسرش
ولی چو رفتی و پرسیدیش که چون افتاد (۸) / میان ببند چو مردان بگیر دم خرش (۹)

(۱) ج: لذت بیوه داند. (۲) ز: که باحوال خویش درماند.
(۳) ب: که خر خارکش اندر آب و گلست. ج: که خر خارکش خسته در آب و گلست.
ی: که خر خارکش خسته در آب و گلست. (۴) ب: بر روزن او. (۵) ب، ج،
گر پرسیم. هـ، ح: مگر بشرط آنکه مرهمی. ز: مگر بشرط آنکه مرهم. (۵) ب، ج،
د، در خشکسال، و، ح، ز: در تنگی خشکسال. (۷) هـ، هـ، و: و معلومی
بر او بری، د: و معلومی پیش آوری. (۸) ب، ج، د، هـ، ز: اکنون که
رفتی. (۹) ب: و ننظر ... ح، د: دنب خرش.

حکمت (۶۶) دو چیز محال عقلست و خلاف نقل (۱): خوردن بیش از رزق مقسوم (۲) و مردن پیش از وقت معلوم. (۳)

قطعه:

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه / بشکر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته‌ای که وکیلست بر خزاین باد / چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه‌زنی (۴)

نصیحت (۶۷) ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری.

قطعه

جهد رزق ار کنی و گر نکنی / برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان اژدر (۵) / نخورندت مگر بروز اجل

حکمت (۶۸) بناخواسته دست نرسد و خواسته هر جا که هست برسد (۶)

بیت

شنیده‌ام که سکندر برفت تا ظلمات / بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات (۷)

حکمت (۶۹) صیاد بی‌روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی‌اجل در خشکی نمیرد.

مسکین حریص در همه عالم همی‌دود / او در قفای رزق و اجل در قفای او

تنبیه (۷۰) توانگر فاسق کلوخ زراندودست و درویش صالح شاهد خاک‌آلود

(۱) ب، ج، د، هـ، و، ز: و خلاف نقل ندارد. (۲) ز: از مقسوم را ندارد
(۳) ز: از وقت معلوم را ندارد. (۴) هـ، ی: بیوه‌زنی. (۵) هـ، و، ز، ی: ور روی بر
دهان شیر و پلنگ. (۶) هـ، و، ح: و خواسته که نهاده است. (۷) د: حیف د.

باب هشتم در تأثیر تربیت

این دلق موسی است مرقّع (۱) و آن ریش فرعونست مرصّع (۲)، شدّت نیکان
روی در فرج دارد (۳) و دولت بدان سر در نشیب. (۴) قطعه

هرکه را جاه و دولتست و بدان　　خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه　　بسرای دگر نخواهد یافت

لطیفه (۷۱) حسود از نعمت حق بخیلست و مردم بیگناه را دشمن. قطعه

مردکی خشک مغز را دیدم　　رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی　　مردم نیکبخت را چه گناه

قطعه (۵)

الا تا نخواهی بلا بر حسود　　که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی　　که او را چنان دشمنی در قفاست

تشبیه (۷۲) تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت
مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در.
نکته (۷۳) مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورهٔ
مکتوب. عامی متعبّد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته. عاصی که بجدا

(۱) ح: این چون دلق موسی است مرقّع. (۲) ح: وان چون ریش...
(۳) ب: روی در فرج دارد. (۴) ب: سر در ترح. (۵) ز: الا تبه ۷۴ [illegible]

دست بر دارد به از عابدی که کبر در سر دارد. (۱) (۲) بیت:
سرهنگ لطیف خوی دلدار (۳) بهتر ز فقیه مردم آزار
لطیفه (۷۴) یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند (۴) گفت بزنبور بی عسل. بیت

زنبور درشت بیمروت را گوی (۵)　　باری چو عسل نمیدهی نیش مزن (۶)

تشبیه (۷۵) مرد بی مروت زنست و عابد با طمع رهزن (۷). قطعه

ای بناموس کرده جامه سپید (۸)　　بهر پندار خلق و نامه سیاه (۸)
دست کوتاه باید از دنیا　　آستین خواه دراز و خواه کوتاه (۹)

لطیفه (۷۶) دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید. (۱۰)
یکی تاجر کشتی شکسته و دوم وارث با قلندران نشسته. (۱۱) قطعه

پیش درویشان بود خونت مباح　　گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن　　یا بکش بر خانمان انگشت نیل (۱۲)
یا مکن با پیلبانان دوستی (۱۳)　　یا بنا کن خانه در خورد پیل

تنبیه (۷۷) خلعت سلطان اگرچه عزیزست جامهٔ خلقان خود از آن بعزّت‌تر

(۱) ب، هـ، و، ح، ی: عاصی که دست بر آرد. (۲) ب: که عجب در سر دارد.
(۳) ب: سرهنگ لطیف و خوب کردار. (۴) ب: عالم بی عمل بچه ماند.
(۵) ح: زنبور کرم... (۶) ب: نیش مزن. (۷) ب: و عابد با طمع
رهزن... (۸) ب: ای به پندار... (۸) ب: بهر ناموس... (۹) ب، ح، د،
ی: آستین خواه دراز و خواه کوتاه. (۱۰) ح، ط: بدر نرود. (۱۱) ب، ح، د،
ر، هـ: تاجر کشتی شکسته و وارث، قلندران نشسته. (۱۲) ب: ز انگشت نیل.
(۱۳) ب، د: دوستی با پیلبانان یا مکن.

و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است. خردهٔ انبان خود از آن لذیذتر. بیت

سرکه از دسترنج خویش و تره — بهتر از نان کدخدا(۲) و بره

حکمت (۷۸) خلاف رای صواب است و نقض عهد اولی الالباب، دارو بگمان(۲) خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن. امام مرشد محمد غزالی را پرسیدند که چگونه [رسیدی بدین منزلت در علوم] رسیدی، گفت بدانچه هرچه ندانستم(۳) از پرسیدن آن ننگ نداشتم. قطعه

امید عافیت آنگه بود موافق عقل(۴) — که نبض را بطبیعت‌شناس بنمائی

بپرس آنچه ندانی که ذل پرسیدن — دلیل راه تو باشد بعز دانائی

حکمت (۷۹) هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت را زیان دارد(۵). قطعه

چو لقمان دید کاندر دست داود — همی آهن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چه میسازی چو دانست — که بی پرسیدنش معلوم گردد

پند (۸۰) از لوازم صحبت یکی آنست که خانه بپردازی یا با خانه خدا درسازی. قطعه

حکایت بر مزاج مستمع گوی — اگر دانی که دارد با تو میلی

هر آن عاقل که با مجنون نشیند — نگوید جز حدیث روی لیلی

(۱) ب، د، و، ط، ح: دهخدا. (۲) ح: شراب. ز: بروده. (۳) ب، ح، د: بدانکه از آنچه ندانستم. ز، ی: هرآنکه هرچه ندانستم. (۴) ب: موافق الطبع. (۵) د، ز، ی: که هیبت سلطنت را زیان دارد. ب: که هیبت را هم زیان است.

حکمت (۸۱) هر که با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان نگیرد لیکن بفعل ایشان متهم گردد(۱) چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز گزاردن منسوب شود بخمر خوردن(۲). مثنوی

رقم بر خود بنادانی کشیدی — که نادان را بصحبت برگزیدی

طلب کردم ز دانایان یکی پند(۴) — مرا گفتند(۵) با نادان مپیوند

که گر دانای عصری(۶) خر باشی — وگر نادانی ابله‌تر باشی

عبرت (۸۲) حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برو گردن از متابعت او نپیچد اما اگر دره‌ای هولناک(۷) پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی آنجا خواهد رفتن(۸) زمام از کفش درگسلاند(۹) و دیگر مطاوعت نکند(۱۰) که هنگام درشتی ملاطفت مذمومست. و گفته‌اند که دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند. قطعه

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش — وگر خلاف کند در(۱۱) دو چشمش آکن(۱۲) خاک

سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی(۱۳) — که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

حکمت (۸۳) هر که در میان سخن(۱۴) دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش

(۱) ب: اگر بطبیعت ایشان درو اثر نکند بطریقت ایشان متهم گردد. ح: اگر طبیعت ایشان درو اثر نکند بطریقت ایشان متهم گردد. (۲) ب: منسوب گردد بالخمر خوردن.
(۳) ب، ح، د، ز، ح: ز دانا ٤. (۵) ب، ح، ز، ح: مرا گفت، د: مرا فرمود.
(۶) ب، ز: که گر صاحب تمیزی. (۷) ب: اما اگر راه هولناک.
(۸) ب: خواهد اینجا رفتن، ز: اینجا که رفتن خواهد. (۹) ز، د: بگسلاند.
(۱۰) ب: و متابعت نکند. (۱۱) ب: وگر ستیزه کند. ز: وگر ستیزه برد،
(۱۲) ی: افکنی. (۱۳) د، ز: با ستیزه روی. (۱۴) ب، ح، د، ز، ه: هرکه در میان سخن. د

بشناسند. قطعه

ندهد مرد هوشمند جواب — مگر آنگه کز او سؤال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن — حمل دعویش بر محال کنند

ادب (۸۴) ریشی درون جامه داشتم حضرت شیخ رحمه الله هر روز بپرسیدی که چونست و نپرسیدی که کجاست. دانستم از آن احتراز میکند که ذکر هر عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند: هرکه سخن نسنجد از جوابش برنجد. قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست — باید که بگفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی — به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

تشبیه (۸۵) دروغ گفتن بضربت لازب ماند که جراحت اگرچه درست شود نشان بماند. چون برادران یوسف علیه السلام که بدروغگویی موسوم شدند براست گفتن ایشان نیز اعتماد نماند. قال الله تعالی: بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيلٌ. قطعه

کسی را که عادت بود راستی — خطایی کند درگذارند ازو
وگر نامور شد بناراستی — وگر راست باور ندارند ازو

قطعه

دروغی نگیرند صاحبدلان — بر آنکس که پیشه گرفتست راست
وگر مشتهر شد بناراستی — اگر راست گوید تو گویی خطاست

حکمت (۸۵) اجل کائنات باتفاق آدمیت. و اذل موجودات سگ. و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس. قطعه

سگی را لقمه‌ای هرگز فرامش — نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله‌ای را — بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

لطیفه (۸۶) از نفس پرور هنروری نیاید. و بی هنر سروری را نشاید. مثنوی

مکن رحم بر گاو بسیار خوار — که بسیار خسبست و بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی — چو خر تن بجور کسان درده‌ی

حکمت (۸۷) در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت از من مشتغل شوی بمال واگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا یابی و بعبادت من کی شتابی. قطعه

گه اندر نعمتی مغرور و غافل — گه اندر تنگدستی خسته و ریش

باب هشتم در تأثیر تربیت

چو در سر او ضرا حالت اینست — خواهم که بحق پروری از خویش

حکمت (۸۸) ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نگه دارد. بیت

وقت خوش آن را که بود ذکر تو مونس — ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت (۸۹) اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد، و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را بنیکان دررساند. قطعه

گر بمحشر خطاب قهر کند — انبیا را چه جای معذرت است

پرده از روی لطف گو بردار — کاشقیا را امید مغفرت است

وعظ (۹۰) هر که بادب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید. قال الله تعالی: وَلَنُذِيقَنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ. بیت

پندست خطاب مهتران آنگه بند — چون پند دهند و نشنوی بند نهند

عبرت (۹۱) نیکبختان بحکایات و امثال پیشینیان پند گیرند پیش از آنکه پسینیان بواقعهٔ ایشان مثل زنند. قطعه

نرود مرغ سوی دانه فراز — چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصائب دگران — تا نگیرند دیگران ز تو پند

حکمت (۹۲) آن را که گوش ارادت گران آفریده‌اند چون کند که بشنود، و آن را که کمند سعادت کشیده‌اند چون کند که نرود. قطعه

شب تاریک دوستان خدای — می‌تابد چو روز رخشنده

وین سعادت بزور بازو نیست — تا نبخشد خدای بخشنده

رباعی

از تو بکه نالم که دگر داور نیست — وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست

آن را که تو رهبری کسی گم نکند — وان را که تو گم کنی کسش رهبر نیست

عبرت (۹۳) گدای نیک انجام به از پادشاه بدفرجام. بیت

غمی کز پیش شادمانی بری — به از شادیی کز پسش غم خوری

لطیفه (۹۴) زمین را از آسمان نثار است، و آسمان را از زمین غبار. كُلُّ إِنَاءٍ يَتَرَشَّحُ بِمَا فِيهِ. بیت

گرت خوی من آمد ناسزاوار — تو خوی نیک خویش از دست مگذار

باب هشتم در تأثیر تربیت

ادب (۹۵) حقه لا می‌بینند و می‌پوشند و همسایه نمی‌بینند و میخروشند

بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب‌دان بودی / کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

مطایبه (۹۶) زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن.

قطعه

دونان نخورند و گوش دارند / گویند امید به که خورده

روزی بینی بکام دشمن / زر مانده و خاکسار مرده

نکته (۹۷) هرکه بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

نه هر بازو که در وی قوتی هست / بمردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندی / که درمانی بجور زورمندی

حکمت (۹۸) عاقل چون خلاف میبیند بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت در کران است و اینجا حلاوت در میان.

حکمت (۹۹) مقامر را سه شش میباید ولیکن سه یک میاید. بیت

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان / ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان

تضرع (۱۰۰) درویشی در مناجات میگفت. یارب بر بدان رحمت کن که نیکان را رحمت کرده که ایشان را نیک آفریده.

حکمت (۱۰۱) اول کسیکه علم بر جامه و انگشتری در دست نهاد جمشید بود گفتندش همه زینت چرا بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمامست.

قطعه

فریدون گفت نقاشان چین را / که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدانرا نیک دار ای مرد هشیار / که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکمت (۱۰۲) بزرگی را گفتند که با چندین فضیلت که دست راست دارد خاتم چرا در دست چپ میکنند. گفت ندانی که همیشه اهل فضل محروم باشند.

بیت

آنکه حظ آفرید و روزی بخت / یا فضیلت همیدهد یا بخت

نکته (۱۰۳) نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم است که بیم سر ندارد و امید زر.

مثنوی

موحد چه در پای ریزی زرش / چه شمشیر هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس / بر این است بنیاد توحید و بس

حکمت (۱۰۴) پادشاه از بهر دفع ستمکاران است و شحنه برای خونخواران
و قاضی مصلحت جوی طراران ، هرگز دو خصم راضی پیش قاضی نروند

قطعه

چو حق معاینه دانی که میباید داد / بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس / بقهر ازو بستانند مزد سرهنگی

لطیفه (۱۰۵) همه کس را دندان به ترشی کند شود مگر قاضیان را
که بشیرینی . بیت

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار / ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

لطیفه (۱۰۶) قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری

بیت

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست / که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست

بیت

جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد / که پیر سست رغبت را خود آلت برنخیزد

حکمت (۱۰۷) حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای عز و جل
آفریده است و برومند هیچیک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد درین
چه حکمت ، گفت هر یکی را دخلی معین است که گاهی بوجود آن تازه اند و گاهی
بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و در همه وقت تازه است قطعه

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی / پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / و گرت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

وعظ (۱۰۸) دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگری
آنکه دانست و نکرد .

قطعه

کس نبیند بخیل فاضل را / که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد / کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمه کتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان . درین جمله چنانکه رسم مولفانست
از شعر متقدمین بطریق استعارت تلفیقی نرفت بیت

کهن خرقه خویش پیراستن / به از جامه عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طیبت آمیز و کوته نظرانرا
بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده
خوردن کار خردمندان نیست. ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن
در ایشانست پوشیده نماند که در موعظهای شافی در سلک عبارت کشیده و داروی
تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول نشود و از دولت قبول محروم
نماند

مثنوی

ما نصیحت بجای خود کردیم　　روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس　　بر رسولان پیام باشد و بس

شعر

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمةً　　علی المصنف واستغفر لکاتبه
واطلب لنفسک فی خیر تریده　　من بعد ذلک غفراناً لصاحبه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مثنوی

[illegible]

[illegible]

شعر

[illegible]

[illegible]